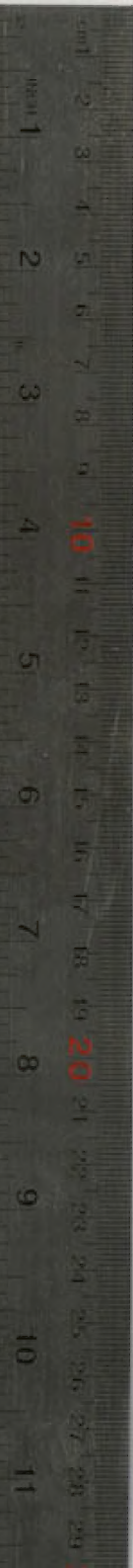


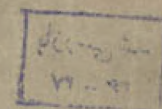
کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره ثبت کتاب
کتاب تذکره نمرائصفانی		
مؤلف	موضوع	شماره قفسه
	مذہب	۱۲۹۷۴
خطی	کتابخانه	
مجلس شورای اسلامی	۸۹۸	

پازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۴۲۸۵  
فصل دوم کتابخانه











بسم الله الرحمن الرحيم  
**الف** اسم شرفش بر مرقی الف و هجران و خرف و نجه و آن و آدنی بگویند  
 پاکیزه نیست است هاشم از آنرا که آذر باکان و آبا و اجدادش از آنجا  
 شریف شاد عباس صفی حرکت نمود و بعینس آبا و اصفهان سکن و مکان کرد  
 میرزا بی شاد و آنجا متولد شد هم در آنجا نشو و نما یافته از سر و پیرگان  
 خدمت و تربیت یافتگان حضرت صدر اعظم  
 چندی شرف طاعت شاهزاده آزاده حنیف میرزا که دالی خراسان و  
 حاکم آن است و زمانه در دارالاسم شیراز در حضرت ذوالقرنین حسین علی  
 بخدمت پیغمبر افراز بود و احمق مردی با صدق و وفای و فای از ریب  
 و نفاق است نوازشات بسیار از سرکار صد آرت یافته و قصاید و قطعات

با دوش آن کشته مرید و میان بار و در شان سید اشتهاد و سایر ائمه هدی  
 حسب الامرو اب حلال آفتاب صدر اعظم مظلوم ساخته و جوارز  
 صلا کثیره از آن سرکار یافته این مرید ایشان در انقطاع ثبت افتاد  
 امروز روز با پیش حق عالم است **تبه اول** کافاق پر زانم و عالم پر از غم است  
 گرفت روز با پیش خلق حضرت این خضر عالم که در خلق عالم است  
 این غم نیست و ره عالم که خضر زان بنه بر زانش و زانده و برم است  
 کرمان زانک با قیام چشم گم است لرزان زان و غم و کان عسکری است  
 خون که بخت کند که در نامش روان خون جگر زده مرهم و دادم است  
 این شور و محنت است که شد و در جهان این کز خوف کار خلق پیشان و دور است  
 باید از آنکه دانی گشت آشکار کایده بگری که ممال محرم است  
 که خلق از دیده و رو و خون دل روتا کاجام شادمانی و آغاز نام است  
 دمای افنا همه مانده همه منده جانمای اولیا همه باور و توهم است  
 ایدیه و خون بار که در مانی چنین کز خون بجای یک چشم عکرم است  
 آخره ما لغزیت شاه و کربلاست آکنش وجود باعث ایجاد عالم است  
 شاهشده زمین و زمان فقر مالین فرزند ناز پرورشیر خداحسین



**ب** چون شایسته کام یابان کرد  
 از پش زین قادیسیه ان کرد **ه**

مخوت کرد و کینه زلفان شست	مخوت سرخ زلفان کرد
فرما داد از آن که زید او بود	بر بد زلف شست سلیمان کرد
از چاک چاک سبک جروح کنگران	کله کله شد کنگران کرد
نور شست خیز و اگر سل خون هنوز	از خاک کشتگان یابان کرد
ریزد هم سر ز خون چکر بار و رول	چون پاریصل ز دمان کرد
گلگون هنوز دهن کردن در روی	ز آفتاب خون که خواست زنگان کرد
مانده است چشم حیرت انجم هنوز باز	زان فقه که دیشد ان کرد
افروختند آن سه غم آتشی	اگر آن بوخت خرد که سلطان کرد
یار جهان ز شمر بر آرد سر ز خاک	آن ناکن ز شمر شید ان کرد

**ب** آتش زینما حی سمر چون نیش  
 دلنمای قورسان همه در آن نیش **س**

کاش از زمان قاتل از زین کردی	ارکان خاک همچو خاکت سکون می
کاش از زمان که رایت زینت کردی	کردن چوخت آل بی دار کوشی

کاش از زمان که شد کم کوفان بند	رایت مهر و ما در کون کوشی
کاش از زمان که ز کشت کین سوختن	کیتی ز آه چنگان قبیله کوشی
کاش از زمان چشمه چشم جهان	جاری کای شک روان سل خوشی
بشد ره جز بر شد وین گمراه کاش	آدم اجل ز خوش ز رهنوشی
یارب که این ستم زیدی بشاید	در شمر کار عقل که کار چون شدی

**ب** فردا که سر ز خاک شید ان بر آردند  
 تا خشم را چنان بر سر آورند **چ**

روز که این سعادتی ماتم سر آردند	کوی دای ماتم آل عیب آردند
ایکاش سر کون شد بی اس نکلون خیم	آدم که خیمایی شد که آردند
چون که آنکه ده خا کاشته کین	پوشه برش شد دین خط آردند
آن ش که بود زینت آفتاب مصطفی	چندین هزار ناکوش از کین چارند
خرد زینت که کام ز الماس تنع	آن لعلها که مفعه آب بقا آردند
یارب برایش چه بود روز باخدا	آما برش اسرال عاز آردند
یارب چه زوخت جهان آرداوت	آدم که دم ز قصه این ابر آردند
فردا چنان ز شمر بر آرد سر ز خاک	آنان که تیغ ز شمر شمر آردند



<p>نقد</p>	<p>تاریخ این مصایب جانور آفتاب دارد دلی بر تشنه و جان بر ضحاک</p>	<p>نخ</p>
<p>آتش وری که سوو پایش فلک چین بر خاک و شمشاد شمشاد زین بر شکفت بستان هر که گوین اما گوید به سپه شام کو قیان اما خاک ترششان بود زین عین سیر آب کشنگان همه از تیغ آید خونهای ویا همه شد آب آید در دست ابل شام که بان است اگر نفس ضعیف ال عا حرا</p>	<p>در تیر تیغ شمشیر چین بود بزمین روح الامین غبار ز فانی زمین بر بود دیو و هر زنجیر او کین شامش زین و زمان با هر یسین با خاک وشت مار که شد و نمیش در آب کشنگان همه از آتش شما بی جنبه همه بین خاک ازین آسوده دست شیر خدا اندر آستین خود چیت آسرای تو با غلی چنین</p>	
<p>نقد</p>	<p>افشا و کانیات در آینه حال کز ذات لایزال بهر شیب تنهال</p>	<p>نشم</p>
<p>آل نبی و میکه دم اند این جان زنده فریاد از آفرین که شمعان زنده</p>	<p>آتش با فای صواب و خطا زنده کریان قدم بار که کبر زنده</p>	

<p>دل پر شکایت از تنم خشم و دست داد بنو و بسای طره خوشن و دوگون باید هزار و دویست و یک بشمار ترسم ز دوستان تراشند و دشمنان ترسم ز ابرو تراشند کس از نگاه ترسم زین رسد بخان اهل بیت</p>	<p>از هر طرف مایه عیشند از نهند اگر کشنگان بشردم از خنیا نهند حرف از خنای خشم روز خرا نهند روز که دم زده شد که بیا نهند نزد که دم زده شد این بجا نهند زبان آتش که بر سپه ایستاد نهند</p>
<p>نقد</p> <p>کوشش بقیه یث درین قیل کشتی و یل غل که بر فله و یسیر</p>	<p>نشم</p>
<p>چون شد جد از من سر کشاد تا جدار آن من که بود و صد شرفش بر هزار جان آن کشنگان که مرا که سزا بود آب خضر در خاک تیره ماند پیش می نایین چون دید روز قتل شمشاد و من سرست شیر خدا بجز آب خوش و شاد و حسین غله بمان خون و طبع در کنار خاک</p>	<p>ز لب سرو و نوحه و زهر اگر گشت زار پیدا وین که گشت خون و شمشاد زار سیر آب کرد و شمشیر شمشیر آید بر توک نیز و رفت چه سرامی تا جدار تا شمشیر خون شمشاد اگر چشم رود کار در خون پیش خنجه میدان کارزار آن بکوی که فاطمه پرورد در کنار</p>



دست نه اگاست که پند بدست خشم	از خون پاک پیکر تشنگان نهار
<b>ب</b> صبح زمانه را هفت آرد شام کرد گر که نه بدست نبی رو شام کرد	<b>هشتم</b>
آتش ز آه پر دیکان در جهان فاد ز انسان ز پشت فاد فاد فاد اگر که فاد فاد فاد فاد آن یک زبیر گیت فاد فاد ناکه یکم نفسش پر را بر گرفت پهلوی آن شهید بر بسل بخون طیب کرد و خطاب و دوزیکان جهان فاد کای جان پاک جسم تو چو نه قرن ک لغی سرود و نومه و از دیده خون ولانه زردی نفسش پر از بخای شمر	چون سویی تشنگان ز دهان چکان فاد کا وراق کل بنجاک زبا و فغان فاد کشی که آفتاب جهان ز آسمان فاد وین یک رنگ که گرد فغان از زبان فاد آهی کشته کشتش از آن در جهان فاد بر روی آن بناله و آه و فغان فاد کشت ایچید و غنله در سر و فاد فانک بر سر نه که فاد فاد فاد ز انسان که سوز از دوزین و فاد بر خواست آنجا که زبا هر زمان فاد
<b>ب</b> زان جسم بار و بار چو بار و تول کر چه دور و دور گفت که با آنها تول	<b>نهم</b>

این جسم بار و بار و خون حسین است این سید تیر خور و کوش از ناک تم این کل سر برید و که در خون کیده و نه این خنود که سار شهباز و قمش این پیکر کاش از خشم شمار این پاکتن که کشته بر نه ام او کفن این کشته غریب که در ماتم در دو این شاه بیخون که درین دشت پیش	وین پاک پاک پاک پاک کلون حسین است روید و پر و پر و پر و خون حسین است شیر نفس این قوم ز خون حسین است اشاره در طایر و جان کون حسین است چو نه هزار چشمه چو چو حسین است خار خرن و غار و با من حسین است آخس خون زوید و که در خون حسین است در خون چشش شده و در خون حسین است
<b>ب</b> پس با فغان برت زهر خطاب کرد وز چه و دل کشت و زان چون سحاب کرد	<b>دهم</b>
کای کما عسیر و کان مال مین پروردگان و آسمان و خشن و شیرا نوبا و کان کشتن دین پاکان کبان آن آهوان که بود حرم خوابگاهشان شهای ناز پرور و سرای نازین	مارا به بند ظلم و بقید بلا به بین غفلان بکاک و خون فاد کشت جان بین کشت و شد زبا و حوادث زبا بین در کر بلا فاد و بر ام بلا به بین مال مرک به اشتیاق به بین



فغان میان مهر که کجایان کجاست	سرای حفاوتن اولیا به پهن
آل رسول راهمه از دست اهل ظلم	بندگزان برست و سلاسل پاید پهن
از کیش شایان خاک کیش سیر کهن	برجم یک تشنه لبان به خطابه پهن
گشته شایان قیامت جانی کور	و آرنه با چشم شفاقت جانی پهن
ای باد رسته دکان دادار	کزان چه نوم شد این فتنه به پهن
ای زاده ز یاد چه پسر او کرده	از کیش که خاطر خود شاد کرده
بر باد ورشته از دست خاک اهل بیت	خاک سیر بین که چه پیدا کرده
از یاد و مهر کرده فرو برد	غنی که کس ندیده ز شد آد کرده
ای زاده خوانم ز شرم گفت	پیدا و با که و بکه امد آد کرده
آه و بجان کبی دست گرفت	آفاق پر ز شبنم و فریاد کرده
با آشتی که محکم از او شد بنای عدل	آه آن چه ظلم بود که بسا کرده
جز از پله سرای تو فرو نرختند برید	پند آشتی که خود ز غم از آد کرده
ترسم بود ز شمر ز چون سرا و نه	هر دم
جرم از دست و در همه عالم فرا و نه	ب

این کتاب در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
ثبت شده است

الف پس این مریث که از روز این کلام	برید و مل نیز چه چشم سحاب شد
الف پس این سخن که در روز و در غنم	نیی بهرست و سبه آفتاب شد
الف پس این سخن که از خواتم چشم عشق	سلی روان زهر حرف از خواب شد
الف پس این سخن که ز خواب هر کجا	رخسار شمعان همه از خون مضطرب شد
الف پس این سخن که زیل سرشت خلق	پنی دمی و کر که جای خسترب شد
امروز روز نام سلطان کرباست	روم و عسای شایان کرباست
شای که گشته فراموش خاک زر کجا و	منه نشین کوشه ایوان کرباست
شای شمشیر که کجاست بر او رکت عرش و شت	فغان بر روی خاک پایان کرباست
آسمان روی که گشت زار و رکت و تاج و شت	نیی شست و تاج جبهه سپیدان کرباست
آن ش که بود زینت آفرین جبریل	در خون خود طبعه و برآمان کرباست
فاری که در سینه بود و در نهشت کین	گلگون ز خون شای و شمشیر کرباست
الف سجای شمشیر شستن زید و نون	کامروز روز نام سلطان کرباست
این است نو چشم که در دست شایان	شایسته عزای سیمان کرباست



این کتاب در دسترس قرار گرفته

روایت نام نایش میرزا دای احمدی اشرف واعز با علم قبضه این پرورد  
 خدمت و شوی و دولت سرکار صد است بدین در آن سرکار نامه کار و در کار  
 بود چندی نیز منصب وزارت نایب و له دست این مشغول و امور است  
 متعلقه بآن در عهد و اینهاش مخلص و مکرول بود و نظر باین خطه اعلی و حضرت  
 و بندگی و امارت سرکار صد است نسبت بسرویشند و فاس آل عبا خان  
 یافت که اگر بخدمت نام کار می تعهدیت سری سر و مظلومان و شایسته  
 بمان کراید مورد اتفاقات و خوشنودی هرچین آید از این کج شایگان خوا  
 گرفت و از آن جنت بر ایگان قدم این خدمت را بر مایه فدایات ترجیح داد  
 و تقیض نهاد و تالیف کتاب در ذکر و ذیت سید است و احوال الله جری پر و اخص  
 بمان اندکیش مژدم ساخت و پس از انجام کتاب شی در یک از محافل که جمع  
 اشرف بود مجلسی از ذکر شهادت سرور شده را مقرون مع و محضر و فض و ایست  
 دستور و نواب خیر الله در و است و محفل بول فاد و نواز شایسته کثیر و جوان و صلا  
 خطیر یافته امر و مقرر کرد که چنانچه از آن کتاب نوشته شده بر کاره نوین و  
 عامه مسلمین موقوف شود و با حرت کتاب بملفی حجاب داده و اید تا بعد از ش  
 من ایکی جنود انام را باعث ایجا کرد و در آن پس همه روز و شایسته را

کتاب

نوازشی تازه و قرین معاشرت بی اندازه کرد و اینچنینچه عاود و بر توبه و غیاله که خود  
 و برادره او بنده دل فرمود و نه بقیل سده و بنده و عقبه علیه فاقان اعظم و قبله عالم  
 سرافقارش با آسمان ملایک و اینده کتاب مژ نور را بنظر انور اقدس شایسته  
 رسانیده با نغمه شوشنیکنی حضرت بقیه و ضیفه مقرر و مستمر آتش شد که پدید و گریه منی بین  
 العار فین تالیف کرده و در ساله و گریه منی بسلامیه منظوم ساخته و نسخه و گریه موسوم  
 بحمد نغمه الوزد که و فایح احوال سعادت اتمال حضرت دستور را عاود می ذکر  
 محلی از آنچه و در نامه شیه از انجا برادر دای است که ای صاحب طبع رزین و کفر  
 متین است و در باعث استمال قدرتی در کمال استمال و در در یقی غالی از با  
 است اما پسار سوسی مزاج و قیقه یاب و کشته و آن و شیف و مسر بان است

**مجد** این مرید نور است مژم ث افتاد **اول**

در حرم که با سبهر ستم اسام	از نام که کرد و بیر نیلگون لباس
کرده است نورش علی کز آن	بهر آن قدر تقضا و آرد و التماس
هم عقل رات و در همه شش که گمان	هم و هم نیز فغم شورش که فاس
شد بر و روز کار بنوعی که چشم حرم	خویشد آیدش بنظر لوده سخاس
نه مهر با و تقاضای اعتلا	نه ماه راز مهر تنهای قشبا



نمود اگر قیامت موجود پس چرا	سرا بر بند کرده سر سیمه نه نام
کفتم شخص عقل که ایام را چه شد	کز شش جهت فاد و بخت جان بهر هس
کفا محرم آمد بپوشد در غزا	عش زین نام شاه فلک هاس
زینت فزای عرش بر رخسار	فرزند ناز پرور شیر ندها
نوح زمانه کوهر غان کرد	کشتی کشت خور و طوفان کرد
آهسته غریب که از خلق تشنه اش	کشت خون دشمنه ایوان کرد
آه و فغان که ابر منی از سر جفا	بر باد و آهشت پیمان کرد
دوران کشت و شقه اعلام کفر را	شده سرگون چه دایت سلطان کرد
از سر سر جفای مخالفت ز پا فاد	سردی که بود زینت بتان کرد
چشم کفتم کشت فیض علم غصبه یقی	جان خیل بخت زینان کرد
آه از روی که کز کتفا پیر من دریم	بر جسم پاک یوسف کفان کرد
جز خزان بجا که کشیده نه بهر او	چیزی نبود لایق تهمان کرد
<p>در راه عشق حسره که ز اهل فاد بود</p> <p>و آنکه توشه ز راه سالک فاد بود</p>	
هر که هری که کشت قضا از جانش	اول ز غزن که بنیاد کشت

سرازش مبارک یچی ز کین برده	خزان پاک بند هر دو سر کشت
چون پای کین به ابره اولیا نهنا	ارکان شرح راهمه سر تا کشت
از آتش ستم در آه اسلام کشت	از تازیانه باز روی خیر کشت
از شیخ ظلم تارک شیر خدا کشت	اکلیل افشار همه اولیا کشت
زهر خاکام حسن کرد و تیغ غم	بر سینه ای غرت آفتاب کشت
بس تنگنا ز کشتن آل عبا کشت	بس شاخه از نخل ریاض و ناکشت
بر کشتن عشق ستم ستم جفا کشت	صند و تن سینه خلف مرتضی کشت
چون پای پس غم حرم را خراب کرد	هر خرد بچسب رخ برین این خطاب کرد
<p>گر روی سب ط آل نبی در زمانه یقی</p> <p>یا بخت غصه این همه بد او بکی</p>	
در بوستان آل عبا کینه ال بود	آه بهار غرتمیش از زمان دی
آه از روی که بجانب میدان کار بود	میرفت و آه پر و دلکش روان تر بود
آه درون غرت او شده باسمان	چون شعله که زنده کند در سراسر ایام
از شد جاد و دانه افشا و کدرخت	کفتم فضل و نعل علم و عمل بود بار دی
زین کجگاه با فغان و آناه	زهر قتلک با فساد و یابی



شمرند و آینه که بخت فرج شده چون رفت بر نشان سر پر نور او شاد	بتان خلد بتمای ملک ری بر چه هم از سحر تنی انصال خوی
<b>سند</b> روی که بود غمخت خورشید آسمان یار بکجاک تیره چراغ چرخ نشان	<b>چشم</b>
خورشید آسمان درین درجاست چون در شتاب خاک نماند خشت فاش پناه فضل و فانه ایمان بیاورفت انگشتنی که زینت بلخ رسول بود هم باو فتنه خاک زمین را بگود آدمک بخزمین کرد و درین شمر خشت این پطاب خیمه که میخت سر کون آه از دمی که حضرت جبرئیل نوحه کرد	در پرده کشف نهان آفتاب شد طرحه ابرو و ده کین به شتاب شد غیاں هم و مخزن عرفان خراب شد خوناب است چشم بچشم کلاب شد هم ز تشنه تم دل افک آب شد است ملک بر جبهه دوران جاب شد آه در دین خیمه کینش ضاب شد از کربلا بکعبه بود تباب شد
<b>سند</b> افلاک را سرشت خاک است چون کف جبرئیل است و سر کشت	<b>ششم</b>
آه از دمی که رفت بیدار کز زار	با صد هزار شکوه غم آن بزرگوار

کس چرخش زلف بجز آه ایل پت کلمه ش از خاک گران باد و چشم تر بر خواست موج نامه ز دریا مال کوه دور ش نشسته نامه گمان کوکاخ خرد نه ز قستی که گیر دشان ساجی سپهر خزان ضیای چشم غم بهشت کین بکین کسی ندیده و بر او رسیده کرده	کس باورش کشت بجز چشم اشجار سرت نیب زینش از در و پتقار بکویت ابروید و بصحرای صاحب و آذر نزد ش نهاد که به گمان خواب ابر افرا نه هفتی که بخت شان لحظه قرار خزان سرورینه هر سر ابر و زکار یکیک کس نرید و دنیا و صد هزار
<b>سند</b> از بس نه که کین پیش او کشا و دشت چون قوه جهان و نامش یاد دشت	<b>هفتم</b>
بر خاک غم چو پرتو خورشید و بشت کیزم بغم زنده بیز شد با آسمان طوفان فتنه فلک هم کشت گرفت عالم تمام غرق محبت جاش شد زهر اشک بر در زوان مایه جاش ناهی بر روی و خورشید ماه روی	خورشید را فگارالم بر جبین نشست از آسمان گشت و بعرض برین نشست بر عجبی لوح صبی که درین نشین نشست چون کشتی بکشت جهان ز زمین نشست حیدر که بر زلف و مولی این نشست زلف چو در غرای امم چنین نشست



هر طایری شایخ قان نوحه پنج شد	هر طایری برشت غم نذر و کین نشت
است خزان زرد و خوش برین کشت	که در حال برین روح الامین نشت

یکشنبه از شاد و شش رقصه سرگرم	
بنیان صبر و اهل زور و زور گم	<b>مستم</b>

سبلی که بود زینت ووش بخی هرش	پیر کاک مس که افتاد و پیکر ش
که هر چه شنبه بزم گشته بود او	هر کس در آن زمین جاگشت بدوش
دینا و انرا زمان که درین زمانه	که گمان که نوبت او را برادرش
آه از دمی که رایت جهل او فدا	در عرض نه روز و شش برادرش
در قشقا و ما و را و جسته و شش گو	در قشقا و نوحه سر او و خواهرش
شامی که بود و تارک او زیب تاج و جا	بود و تارک غلم تارک و خسرش
پیرانی که ناطقش زنده بود و تار	صد پاره شده ز تارک پدا و درش
جسی که بود پرورش در بر بنه	اند از زمین بارید و خاک برش

دینا که گشت او سر و مال را و لایت	
بیطی بی حسنه زولی شاه کربان	<b>مستم</b>

آفریده و کشتی نبات	میراب و چرخه و جستان نشسته و نبات
--------------------	-----------------------------------

آن رستمی خنجر بجهت حیات	آن صاحب حیده بد کشته
شهادت شده کام و دل انکار در وقت	آتش و حق پرست که شد از تنم شیده
وزیر پیش از تنم عابدان نبات	آه از آنیکه داشت صحبتی که با
رو سویی چنگ و بد بوی نبات	و سویی قشقا بغسم خاری بین
از روی کینه زمره از این سونات	که زنده فکشتن آن مغرور م
او را بسوی صبر نمود و جسته نبات	او را بسوی جفا و فیه و غمید جده
که بود و فامه صبر و کوثر و دوات	یکشنبه از دینا و امینکا شتم

چون شرح قتل و نود و نهم	
از هر کشت و نشت و کشت و نشت	<b>مستم</b>

بکشت در بی نام و زینت و کشت	بکشت گمان پیر غافل و کشت
یاد بزد و بدین ش چاک کشت گمان	تدم و این پست نه آنم چنان کشت
همین شکست و حله روی و کشت	هم تیر ایشان همه از آسمان کشت
آن یک خزان و شیده و کشت	آن یک بی بی هم حسنه زوی کشت
چرخ و چنگ و غریبان کشت	در جگانه هم راه انکار و ان کشت
یاد بر رویه و از ش بد و کشت	یاد بر ش قان و در غن و پلان کشت



پس این سترده که در آن میان پیشانی منور و کلاه و	چشم چاک چاک شد و جان کشت زنی که گشت که از میان کشت
بر زبانت زار و دروغی نمود بهرت تمام براری زمان شود	
کین سید تر نور و به با کون سینت این کشتی نجات که افتاد و زمین	عش آیان های با یون حسینت از چادر موج عاونه در خون حسینت
این جسم چاک چاک که از خون کشت این کشته که نقشه از آن یک	مهرای کرد باشد چون حسینت در آتش فدا و کرد و زمین حسینت
این کج شد بجان شهوات که کشته شد این شه ایمان و لیت که از غش	نور زمین را به قهر و زمین حسینت به شد آناهید حسرت و زمین حسینت
این کشته که گریه یعقوب به راه این منوروی که ناک آه زده و پیش	آدمی و منف آمد و از خون حسینت از جوشن فکنت شد و بیرون حسینت
پس رویی مرقه زهر ابله فغان آغا زنده کرد و جان بخش ز آبان	
کی و خسته با چکان به بین در این غم تم شکان به بین	

فرزند نامزد پرور خود را که شکل راضی و این خرد را بشت کین	رشته کشته از تنم گمان به بین از نهر صخره خای مخالف خزان به بین
آن ش که بود پرورش در کانه آنکه که داشت نهر عت هر روز و	در میان سکه که در خون چکان به بین اندر سرشان سانش جان به بین
بروید و پرتاب تنم چکان کوه بر جابین زار که خاک رنگ نشسته	برین خراب جگر شکست گمان به بین بنده که آن یار و یاران ناتوان به بین
زین که عا رحمن سینه تو بود در ماتم برادر خود و نوحه خوان به بین	
بر زبانت قصه غما می باورش شد و نه سنج بر سر نفس برادرش	
کرد آسمان ز دوست خفاک بر سرم به چکان پاک کشتش شد بی جسم شکاک	در ماتم برادر با جان برابر م تا چنان به بیک پاک تو شکرم
در سایه وجود تو بودم چه آفتاب در آستان که در جالت غروب کرد	اکنون در آفتابم و از زده کترم شد در عذاب از تنم چه تنم
کردن یاد و آویخته او خرم کاهی چشمتان بهر تو عمده ام	دوران زهر بود ز تاراج معمر م کافی که دکان نیمه تو ما در م



دربار است تا که به چند چکر نه شعر	در خون کینه و پیکر پاک برادر هم
دست شایگان هر یک است ام	بر خیز ای را در محفل بیاد هم
<b>بند</b>	آدم که کاروان لم بهش کم کرد در چشم روزگار قناعت قیام کرد
دو دی که حکایت این با هم است	شرع جایی ز سر و قدم و تاب است
از که با حسن ن سخن را کش تمام	بر شعبان حدیث شد که با پس است
اینکه از اسیری زین کن بیان	شرح غم غم می آن مبتلا است
که به عمارت می نشاند که با است	ذکر می که شد بهانه این به عاقل است
که مصلحت ز که به خبر نیست ن بود	کینه آنکه بهشت جان را بهای است
روزی که هر کس به پناهی رود پناه	مارا پنا و خواجده هر دو سراسر است
اول گناه چون شفیقان نهند روی	با شمع جرم شد اولیای است
در عرصه قناعت و بیگانه با درخت	دو دی ترا شفاعت خیر الهی است
ما جوییم به عوالمی محصور از اعیان تشنه که گزاف گمان و از اخلاص و عین	هر که روزی پیش از حساب و آری دست و آفتاب

شیخ شمس الدین تبریزی است مردی خسته احوال و خنده مثال یکو خفت پاکیزه  
 حضرت است نظار و نظر در قنوت و خنودری باغب فصاحت و برتری دارد  
 در میاوی شب که عموم او به رسوم عسکریه و انجام تجسس و زبان گشت  
 پس از یک مقدمه لغت به غم تجارت و قصد بیعت از انوار با چنان عزیت حرق  
 کرد و در دارالمنسین کاشان یکم که متفرقه است و مسکن عیان و ضمن  
 گزیده و نظر به آن صناعت و حسن احوال قبول خاطر شد و قن و یکا که زمین  
 سلطان الفضا فضا فان ملک الشعر اکو به و چند آن با غزاد و اگر اش میانه  
 و اهتمام فرمود که یکی از برادران او کان خود را بیکه کالج او در آواز و در  
 به با تش نو که با منسی تجده آخر بین در انما می میسر زیارت به نیت عید و عید  
 کعبه معظمه و صلا الله بهما کله شکر و در آستان خدیو زمان ساخت و بنوا  
 سلطان مشهور و با جی ۴۰ و بنسبت گای منسی به اثر اصفی که و قنای احوال و با  
 مشطاب معظم صید و عظم را از بود دولت الی یومنا و عادی و او ای است  
 کشته جهان و همه خود را قوین و از شات پسر و عیابی شمار ساخته اکنون  
 حسب الامر هر کار صدها است به از غاب او تا تر اصراف و کجا به شش عشرت  
 و ذکر از دست سر و منسلک مان و شایسته بیان نماید چنانچه از این شمس







چرخ از ده در آتش خورشید آگهی غلام چو دست در دل در روز و شب ولایت	زبان که مرا در این سخن بخش جرم و خطایش بخوبی جان
<b>بند</b> در عرصه زمانه و کرامت کاتب از آن شاه و بزرگان	<b>اول</b>
هر جا سیرت بهر زانوی حیرت با پناست نومرا در خلعت سیح ز هر که بود عسناد و مصطفی است و دشمن یا شکر که افتاد و اندران کفیم به در صف سباحت جرم تن یا در نیت به رنگ از نور و دم پیدا ز کوه که شد ابروی زلال ز خا بر ز آتین به چسبای مریخی حقم غان کشید که راه خطا پوی	هر جا ولایت آفت و آتش غم است با خوربان تقصیر و غله میم است خاک که بود عسکرا و دم است لنگی ضیف بهم کش بگریتم است یا در کف نیم صفت با زلف پریم است افتاد و در کار افق ازل و هم است یا در کار بزم خلعت مانعیم است پیدا ز دوشش شمر سل نقش غم است کلین جرم تو خنده و صلال محرم است
<b>بند</b> به عزای سبط نبی شاه و فاضلین فرز برگزیده بهر خدایین	<b>دوم</b>

شاه با و سپه و سادات که با در خون عید بهی مسخرای بار کشته چون که نوردان از و حجاز آزدم بین که در سخت اشتیاقی شام بال گرفت سر سر کین پنهان کز آن جز غم نبود مایه و آل و تراب بس خون که بخت صد مرده او شکن با صد بخت صدم نبار که گشت از آن کلگون بر خون شنبه است که کام فریاد از آزار آن که بخون شد و جان	فراتر و ای شرب و سادات که با از پاشا و شهنشایان که با افتاد و ایشان به پادشاهان که با بشد آب بر رخ صحن که با بر و شد بهاد و پنهان که با بر خون بود و جنس خزان که با بس ش که گشت غرقه صوفیان که با خون که بخت خشم میسان که با آدمین قیامت و آمان که با آیه بخت و شنبه ان که با
<b>بند</b> آورد و بخت و چو پنهان آن کیت یا رب جهان که گشت در اندام جان	<b>سوم</b>
چون در زمانه نوبت جور و جوار و نه سکین دلاان بر کله اول بهشت کین و آنکه در می که عجب او بود و جریل	نوبت سخت بر دال صبا ز و نه کشت تم جرج در مصطفی ز و نه اگر جبار به پهلوی خیر و آفتا ز و نه







مبارکم که بود صوری زیادهشان  
سرمایه حضرت آن نداشتان

آن بی کوفه چو کشته شد و سپهر  
بر کمان زانکه آن جمع سوگوار  
افکند که در سوگ نزل این بیجا  
آن یک جنازه برش صد پاره چین  
زین بر روی نفس را در کشد و پیر  
بگشاید نظر خواب و با وضاع می بیند  
رحم آرد بر هر بی ایام بی ناله  
روح الهی کجاست که از غم کشاید  
آورد آن بر دهنه خاک عی کرار  
آن یک بر در رونه زده لبه چین  
خاندان حدیث شیدا شده کام  
آزاد کند ز واپس که طایفه  
پس بهشت تولد کرپان دریده زار

این نفس سر بریده و نغمه چین است  
این بی رحم که به نیش نشت بال  
این جاک پاک بود عسیر یک آنتم  
این لاله کون عسیرش از غم پانصد  
این نشت لب که تر شد و قشرباب تیغ  
از خون پاک کشته شد و بر جانان  
از دهر جانگزی شهادت بر مرقم قوس  
از درد و دلخوار و سیران است  
این دژ کون حکم که ز عالم کشید و نشت  
این صید تیر خورده که از بار تیش  
لحی چو این نگار با انتخاب کرد

کایم تیره نوی که غایب بین  
در کجاست اول غایب بین

شماره و تیره زده دست خیر  
شهادت کین زنده اید ایا بین

سرای اول وین همه اندون جلد چمن



یک کمران حرم چنان بکاک بست آب بر رخ امروزی کن بر دامن ز خاک و ز طیفان دل بگر بخت و بشیدان و شت کین بر جاعه دس فانه و خوش بخت آن دهن و بسته آل بود تراب احوال کشکان تنم و پا به پر	افاده پرست زنت جابه بین خز و نه خون کال چهره جابه بین از کوفان رسید و هر یک چابه بین چرخه همه با هم سه ایه بین گردن به بند و سله در دست و بین او ضلع با نوان حرم و پا به بین
---	---

بینه	در افغان او که سوخت حرم را با او بر سوی که تیز شد آفت کاه و افغان
------	--

بر خاک کوفت من چاره از کرب و فدا نظاره منازل ویرینا می پست باختن اذان و از منته مقربان هم شد شکستن باجی و شد آفتاب کرمان به جنبه و حشر کجاده شام آن یک بهر زخت روان شام	بس وای که جان سپردن فشان شد بلا ب خون زوید و غدی که کان کشا آوردن شان زجه شد لاشی باید چون چشمتن برونده شیر فدا ذاتن بحرم خرابه زشت تا بیا این یک بعضی سوخت دل سر و جاده
--	---

این کاهان امانت نه جرخا این داور سدا و سبب فدا بر تبه کین که یث بشت کنگار بر قتل آن بی قسم از دانه زاده این دانه کنگار به قای نو و فدا	از دانه و امانت نه جرخا آن خانه بر تبه کین آب مسلح نایب سینه جرقه ان پست بر صفت آن کبی حشر از جاف زیم این دانه کنگار به قای نو و فدا
--	--

چون شکم کوفان بهیران تمام شد سنگام بهای کفایت شام شد	بینه
---	------

کر و نه با چو کجی حشر بکاک شام بس خوانه شان زب و فدا و شام دشت زنده سده سردان پنا کین باشدش سرای خود سری اکت شکان بر در فدا که گفت کس پا بر کاه که فشان زده کشت چند کینه با حرم سبب مصطفی فرز زنده و زاده معصوم فدا	دانه شان سخت بر دانه مقام به نظاره و آوایدان صلا می نام سود و رواجی حشر زاده حرم انگش که سر کشی که در پست ادم کاه زب که د کفایت و مقام کی که د خیره و جابه کشت و نام انکی تنم سبب سینه و فدا زین سده و دانه کاه امانت نه جرخا
--	--



کردی رسول بر من نه که با خطاب  
جز به آواز شب معین که و کار  
آمد خود در سر زهر اگر بیا  
کمی که سخت کردی که سلام

گفت این حدیث در پناه شام  
زاده زهر را بکار خاص و عام

کیا شام این نه سبب مستحق  
آفرین اسلام پاک مسریم  
آخر نه بد شد خبر کشت می ست  
آفرین یافته قانون مشیم  
ای کمال حرب به خط خون و در  
و آرد که بگویند که و انجم و انقیاب  
آل زهر را بگویم و در حرم تمام  
بر جایی همه زهره را خاک بستر است  
آل جان فدا را نه ما حرم شام  
فری خیم بپایند چنین کوت  
زین کشت سبخت روان شام

که بر من چون زوی آن چرا شیند  
بر قصه قتل دی بیا در شام وید

خویش را بگویم که در دشتش بر دریا  
پای شکسته با که کاش بد در نهاد  
آورد و در آن دل که چنان کشت  
شد شورش با زهره ان به پناه  
زین بجا مفران کوان به القاس  
زین ظلم خاص دل بخت کشت میر  
بخت باین جهان که صحرای کربلا  
پس صورتی صیب بخیم که من قریب  
گشت لب جاب به خدا اهل بیت  
و انکار در دستان بحرم با صد هزارم  
به چهار وجهه م از که وادی خوش

بر داشت دل به زهره بیکه نشان  
آفرین روانه بگویم دین نشان



از شام بر وطن چو پیران دل نه	از که عجب با صوبه هفتان شده
شد کاروان روان و بسنی	همه در غمهای آنگاه روان شده
بماند همه اندامم مستان شده	هرش بجا که پاک نشیده بی شمار و در
از آتشین شهر در شعله باد	چکاره برقی غمین صفت آسمان شده
از بس خروش غنچه بر شاخ و برگ	حادث کس ز سلسله نس و جان شده
هر جا که بود غمخیز و در قیله	با نوحه بر دشتاق امام زمان شده
بالان چو ابر بر سر خاک شیده غم	میلاد دان نه دیده کو هر نشان شده
از نوحه و زاری بر سر جان چو	آرایش صبر و حقیقت پر و جان شده
لحی که بران حرم چون نواز سنج	با طایران بسل حرم آیشان شده
پس دشمنان فاطمه بالان کشوی	که در بر مراد برادر بودی
از کفک سر برآید و بهین نمونگ که	
آن چون رود بجای دایم چو	
کشتی نمان زید و چای و مختلف	رقی بجوی و دهنه چو ایشام سپاه
یکبار و دین کینه تا راج خنیا	بماند بهر کی صفت کین یارگاه
یکش بخور بران غمیت نشد کفن	یک کس بجز بران غمیت نشد پناه

بودی ساطعانه بر سر پند خاک	بودی جی سیران و شمشیر غم
کو تو خیز که گوشت از جراحی شام	کو طافنی که گوشت از سر کشت برام
اگر در بر نه خورم تا بهم روز	این روز چنانچه برین طافنی پیکار
پیر و دشمنان سپهر چو روغن	دشمنان را در دیده و نظاره انگار
از شک حرم حرم حرمات برید	نزدیک شد که دین سپهر شود تبار
سه دهن من بجا که دهن خون دهن	که در کنا رقیق و کاهی بکجا
روزی که در فرار شیدن از	پس نهان کاب ترب رو شدم
چو گشت خاک بر لب من صبر بخام	کوفت چو روی کف صبر شام
آمد پاوشان که صفت ازین حرم	از پاوشان همه چو کوزه احترام
افتاد و نمان که بقیه بنوا	بر بارگاه خشم رسیده اندام
از دل کشیده که که ای کعبه احسان	از دیده و دانه و جگر که انچه بدنام
بگذرد تا شو غمخیز پان ز راه حق	بگذرد از کینه سیران ز راه مقام
رفتیم از جوار تو بماند تا فروان	باز آیدیم سوی تو با صبر تا مقام
لی هجران تا نهد بر دهنه از کول	آیدم رده و سان کینش به سان سلام







زیب و بی پر که دلگیت باورش  
کای بدم پر زخمت بود خبر  
پرسی که ز خون و ز شرف و فضل  
گیری اگر قاسم نام کام خود سران  
دست از جات خود بکنار ذات  
زان ساخن و دکان و از آن دریاکن  
پرسی که از حسین ستمیده و شنب  
خاکم به دیوار و از آن یک شنب  
ازبکه تیر بر سر ترش بفرق برکش  
ازبکه ترک نیز داده آن رید

خاکم شایع در بی که زبانه فرودش  
رشد ساکنان سپهر برین شهرش

جایز است شوی مشبه و دلاوری کرد  
کس نشد و فانی بین اجماع خضر  
ایکبار و آن نامه در آیه کاش و آه  
ایکبار و آن نامه در آیه کاش و آه

کشمف نه حکایت که جا  
ناگشته و گزنی غرق بحر خون  
بود که شد ایر سر اسان امام  
که در غضب جایی می اولای جود  
نامه ملک بر پایه شاه کرد  
سوز و گم نشد روان بسوگ کبود  
زبان که ریخت رکن دامت ز کبود  
مقتول شد ز کینه ماسون خسر خضر

مردای پتینه همین و آه  
آواره و مدینه شیب ستم رضا

ای و لای دین بخرمان کرد کینه  
در مشبه شیبه جادو قان و آه  
ایحسان عرش خدا اجماع کس  
ای حرمان رفته و ای کائنات  
شد با و پاره چون مکر بفرمود  
رخسار و خفا به خون جگر کینه







باز این چه شورش است گیتی یا دور	باز این چه شورش است که چون زهر گرفت
باز این چه است بود که ز جانها گرفت	باز این چه غم بود که بر جانها گرفت
باز این چه دقت که از دست روزگار	سوزش تشنگی که جهان بر سر گرفت
بهر چه هر نفس زین زهر گشت	بهر چه هر چرخ جا به نیمی نیمی گرفت
بهر چه دنیا و جان در گمان کین	بهر چه غم و کفایت کینه و در گرفت
خویش را ز میان کمر افکند و بر زمین	کاشوب در تمامی ذرات و در گرفت
از تو خدای شیر خدایا گرفت چرخ	وز تو جهان بیعت خیر الهی گرفت
از آب غم و آتش کین در سینه خاک	شد شورشی که غصه و در گرفت
<p>بنی مسلمانان هر چه بدیدند روز مصیبت و شب ماتم بدیدند</p>	
ای دقت نشسته نمک نمک خاک	زین غم بیاید و شش و پنج برین
یا این شش که خون عکس از چشم آسمان	هر شب که صبحگاه که خون چرخ
ز دین خطا زین کمر که بر سر شش	هر صبح آفتاب که تیغ آفتاب
پاش سری شد از سر کین بر سرستان	کاش که هنوز از سر زرد آسمان خاک
پسری صند چو لای جانک و خون	کافران فایان ز کفایت آفتاب

خونش روان چشم لایک زین	زخم نماند و سیر بر آن جگر
کشته گرگ پوست آبی کمر	آز و جهان ز شربده اشان نمود
باز این غم یا نشد کاشک نامیدی	آدم ز باغ خدایین تیر و کون
چون ز شد و ریشه کثر بی که شد	بستند سب و مانی کور کین
<p>فریاد از گمرو که دعای کین با قدرت صبر خود بخند کین</p>	
تا از غم غم شیدان کربلا	وز خون نشت خاک میان کربلا
تردیدی که غم غم در پای چرخ	بکشتی سپهر از طوفان کربلا
از خون گرفته رنگ و ماتم گرفته بوی	کها شکست شد بکشتان کربلا
و داند جان غم غم شمشیر چرخ	پروا نکان شمع شبتان کربلا
و نمک شد چو غم و لایه چرخ	از حوران خان کلبستان کربلا
خورد آب و دمان ز خون دل و چرخ	همان کربلا بر سر خزان کربلا
از غمش خواست ناله چرخ کوشا	از صد درین فایده میدان کربلا
فریاد از آسمان که زنده آید و نو	بیا و رفت سخت نیمان کربلا
این خاک که در قفسه که توان شند کشت	کفایت مضار شست بر دیوان کربلا

چهارم



<p>کلاه سپهر بر پیش بر خاک و خون گشت تا از غرای رفته غمش خزان گشت</p>		<p>اشاره در راه چون به راه بخت گشت از نه سپهر و هفت زمین زینت شور گشت</p>	
<p>از چنگ و ناله مرد و ناله زن گشت اشاره شان چو بر جبهه شان گشت</p>		<p>چون کفن روی خاک خاک و دوزخ گشت بر بیداری کشیده بی راه جان گشت</p>	
<p>خونخورد و جانی آب و گدازت بر کلاه پادشاه و جبهه شاه و دین پناه</p>		<p>پادشاه و چشم روشنی و دهان گشت سر بر کشیده از دوش آبی خاک گشت</p>	
<p>حکم تار و شب و روی فلک بیا گشتا بعد از بان که به این حال بیا</p>		<p>ناله ناله آن شمشیر بر جان گشت ناله ناله راه چاه و چاه و کمان گشت</p>	
<p>عالم به بین زخم از بی غفلان گشت ای وارث پیغمبر و ای خدایا</p>		<p>در دم گزین من سیران در راه گشت پیشم امتی که تو را بخند خون</p>	
<p>پس جانب دین و کفن گشت که در دوزخ و کوه و کوه و کوه گشت</p>		<p>کاین جسم پاره پاره و پاره و پاره گشت این سر نهاده و بر خنجر چوین گشت</p>	

<p>این سینه چاک باغی سر که نشسته ب این جسم چاک چاک که از صند زین گشت</p>		<p>در بحر خون شد پاشا و چوین گشت اشاره و چون سپهر و چوین گشت</p>	
<p>این شاه و قیاس گشت که از سر با قمش این شاه با ز قوس که در خون گشت</p>		<p>فخر کشت و خمر و ناله و چوین گشت چون صید بر برید و زهر چوین گشت</p>	
<p>این شمشیر که از تنم این جان گشت این غرق گشته بود کشتی گشت</p>		<p>پیکان چو غنچه از پیش چوین گشت کرب و بیکس خون زده و کوه چوین گشت</p>	
<p>این تاج و تیشه که از قمش گشت این سر پاره و ناله و چوین گشت</p>		<p>از خاک سر بر صند و چوین گشت از خاک سر بر صند و چوین گشت</p>	
<p>پس بر یک از خنجر و کمان و فلان گشت که و جانب دین و ناله و فلان گشت</p>		<p>کرب و رمان تو با صند درین گشت تا بشکند دل تو از کین و بی زنده گشت</p>	
<p>بسته دست و گردن جلالتین دین گشت ز آنکه سوخت حاصل دین از شمشیر گشت</p>		<p>پس دست کین کشا و ناله و ناله گشت خنجر و خنجر و ناله و ناله گشت</p>	



درد و دلان کوفه و شکست سیرت ان شام  
گشت گشت یوسف شیر خدا درین  
ماجم المیت تو یا مصطفی که هست  
براستم و او تو هم زما درین  
استند و زخون شینه ان تشب  
بر روی خاک گشته روان جیب  
خارج زهر را تو خورشید زاریان  
بگفته تا ز تو قهر کر بلا درین

**ب** کشید با کول چو حال ل غریب  
کرده رو بعاظم با و در سب  
**هشتم**

کافی و نور حسن و لایعالی این  
ما را برود و درین و المبتدا این  
**نصف** هم شیرین میزد و حسن از همه و ما و او کان و قزو و بخار و ایحان  
و در سلسله چندان ضلایل محکات و در مجموع است و در این کیفیات ازاد  
مرفوع و در سلامت نفس و طلاوت اخلاق فرید زمان و در حسیه آقاقت در  
معاف مطالب و انجلی تا رب شیر خوار و گشت یوسف و با بزرگی قر و جلال شان  
همه هم عیس مشاء و در ویش حضرتش پناه مشاء و جایش مشاء در غایت پادشاهی  
فطرت و بیک صفت و در نور فطانت و کثرت ثنات مسلم و شیره و نبات در  
مواذت و در سوغ و در محبت معده و هم العیدل و منی نظیر است نشوید و دولت هر  
یا نشوید و استر و عظم مد و عظم است و هم و در آنرا بصلح انیشی گشت

درد و دلان کوفه و شکست سیرت ان شام  
گشت گشت یوسف شیر خدا درین  
ماجم المیت تو یا مصطفی که هست  
براستم و او تو هم زما درین  
استند و زخون شینه ان تشب  
بر روی خاک گشته روان جیب  
خارج زهر را تو خورشید زاریان  
بگفته تا ز تو قهر کر بلا درین

تمام و مناخرت با لکله هم و از بد چنانچه غیب از قات حب ال امرات حسن  
بکنام منازعت حضرت ممد است و شکله از درگاه آسمان جاده بقدر عالم  
قابلم مقام حضرت و نیز و در آید آن امر خیر و در گشته که امور و آید و  
بزر و بسط و در این زمان و صمود و در زمان خست و ان باشد و در کوفت  
جایش بشقام امور و در سلسله حال جبر و ایات انما و امور که دیده و سینه  
در زمان تعلیم عیان و گویم از کان با و آله ایراد و اخلاص مشاء و گشته  
و قمر احد حسد و در سوسم سینه در انجا به در آورده و از آن پس طالب غایت  
و تارک امارت آمد و سینه بی نفسی از حکومت و توفیق از زیات گشته  
خدمت حضور گردید و در مراتب نفسی زیاده و در سینه ای بین نه ای  
غیر از بعضی از خوب و سیاه و سلب گویند بکنام نفسی در مشاغل  
بریتاری از اهل و در فنون صورت گوی و در سوسم نقشه بی چنانچه ابراز بی











ش بهرستان بخانی مخالفان  
از شد با عادت شد تیر و ناگهان  
از تهر آب قطع شد از پنج پیرین  
خورشید سحر بر بند ز مشرق کشیده

کفایا کما شرفه امره عا لیلین  
تا بکر و کمال شاهی حسن

این چنان که یکس و پاره و پاره  
این بانوان پر و بخت نه جور  
این دشمن هر صفت ناری از چش  
این خرابان غم ز قمار و ریش  
آنکه آما و کش نه با هر کس  
آنکه ز نام پر و خویش کشاو و ریش  
مرغان که بر دستان حرم تهرشان  
آنکه نه ز بندیشان پارس هر دو  
شد وقت آنکه که کند چشم روزگار

37

نوشته شده است که در این کتاب  
آورد و نامش را در این کتاب

از حرف زده در خان سردو  
از خد زین قواد برادرش فاک کرد  
از خون زخمتان در جهان بی شک  
معدن فاطمه تنبی و دایمان  
بارب تیشه کامی محشره می کند  
به دم کشیده غایت جگرش  
کردن کام دیو و دوزخ آباد

بیت خنجره چو دهنان شود روی  
آلوده سوی تری ما بنگار روی

[illegible]







**کوشش** انشی محمد علی شاهش از این نکته که نشانست و اکنون داور اعظم  
 بسکن و مکان گویند در مقامات ادویه و علوم عسیر تحصیل کرده و توفیق  
 برود و در غرض و تقوای سرشته کافی داور و مری ستوده و پادشاه  
 پندیده و اخلاق سلیم النفس است کتاب در بیان غزوات جمیع کین و انش  
 بعین است سائب بنر غالب علی بن ابی طالب علیه السلام و علی  
 اولاد و منظم ساخته و اقی دور و در کسطنطنیه و عثمان در تالیف از کتابت  
 متروک و کوشش و جناب پیر الامراء العظام و پیران و زرا  
 انعام نظام الدوله العلیه البیهه ساخته مقبول جمع جواد و دستور معظم  
 صدر معظم و بجهت جیش بهیمان آمد و خاطر کرمت آتش جهان  
 مشایخ و بختان سحاب بخشایش برین گرفت و در بای کیش  
 جیش و سخت و انش از آتلی نشان رشت فرمای و در بی جان

غیرت از آبی کان بر نشان نموده از آن پس چنانست تحت مستطرت  
 و آنکه شاعر مرزور را اهل خجل کرد و یا مجاز از به و نموده آن لطاف  
 علی آآن پر شده مانع این دوت و شاکر این حضرت است و بر آره  
 از توبه و غیبات کس که از قرین مفاخرت پشمار است این مرثیه از  
 حب الامم و زتاب معظم البهت و در نظام بت باشد

و از بی نیاز شد



**حکایت** در حق حبشه سیرت و ناصی پاکیزه نظرت اسم شریفش میرزا محمد  
 است و با او عفاف و نیمه شش نهایت بعد و بین در یکنگه خدای و غیره  
 مسلمانان مسلم و مشهور است و بهندب عشق و سلامت نفس در آنست و اقوا  
 مذکور چنانچه هیچ اذیتش را با بنجام مشافه و دستان موقوف نماید  
 امورات ضروری خود را به او بهر موقوف دارد و بسیار کرمی و شرف  
 گفته و آن دو بقیه باب و در باب زبانت و حساب پسندیده و افعال تنو  
 اش زیاده از آنست که گنجاشته کرده و شرح داد و شود و شریفش در آن  
 اصناف و تربیت و به او نشود و نایافته آتش سردم نشانت من با حق الام  
 و در باب از اینک حدیثش روزگاری که کهرت پر شده آید و در حد آتش  
 قدرت خدا بین بقا و خیرت و معاشرت قرین بوده اند و این کام و دوت  
 و در این ربان ربان و ابیات حدیث ثبات بر این امر و شریفش از در او شود  
 مستقیم بهر غرض که حکومت اصناف و دیگر مشهور و بد آن و بعضی  
 بطور برق و حق کفیه و در آن بعد و توجه نباشد منقوض آمد و در آن  
 میرزا محمدی نیز بود چون سایر اناسم گنجاشته و دوت پادشاه کرم و دریم  
 با هم بر سر پادشاه اندر در که گفت جهان صدها است و این چهار تربیت و



توجه بخت نمود و بشرف خدمت و تقرب بخدمتش سرافراز و در همه  
 بکمال مناز آید میرزای شاد را به نظر حضرت علی و سید ابی طالب خود را  
 شایسته آن دید که برایت و آنش و نصیحت بختی کار و دو بار به هم خود  
 از دیگران برآورد و تحصیل کمال و افتخار علوم مشغول و در جایایی ترویج  
 و مجالس مدرسه معزول گردید چندی در راه المومنین کاشان در راه  
 جبهه آزادی و علامه المودران ملا احمد زراقی تحصیل علوم دینی و کتاب  
 معارف فقهیه نمود و قدری در انضاح شمس مشغول و یافت و  
 خواندن علم ریاضی بود و هم در کتابها و می حرم محترم و آستان عجب  
 پایان مفهومی و باقی بزرگترین مسرت لایق ای بود و از آن پس چندی  
 ساعت بدین کرد و معروف و در پیش و سلطان گشته اکنون در مهندسان  
 بنشیند نشان بنی الامام علیه السلام و آمد و این در فنون کلمات صوری و  
 معنوی فایده برستی با استناری کانی و بهره و آفت به کام فراخ از  
 ملاقات جاب و صاحب آسمان کاجی کجی شمس که در نظر او  
 صاحب صبح سلیم و یقین مستقیم است پرست از امر اتم پیافیت و توجیه با نهایت  
 ذاب معظم صدر اعظم عالی میثار و نوزاد ثبات پارسند مرشد پادشاه

یادداشت و خامس آن کشته این مرثیه از ایشان درین کتابت  
 افتاد و می باشد

ایام پیش رفت و اکنون در چشم است	صبح طرب گزشت کنون شام نام است
روز و دو غم بسینه ایام منتهی است	در دلم کمان و دل و مهر و غمت
آغوشی حشمت مختلف و ضلالت است	اجزای و بهر غلبه آثار و رحمت
عنان تنم تبارک و دوران قدس است	گر دلم با صیبه عشق غایت
غم که در چشم چرخ شعله از این بحر است	عجز نفس و آفتش در این صدف غایت
هر چشم روزگار از این غم گشته است	بزم قیامت سپهرین زین عزت
کرمان برش کجین باغ سران است	بالا بن کجرح حضرت قیسی بن برت
کردن مشه کز پرده بنگون لباس	دوران کینه و زهره چشم پرست
یک پرده است یا در جهان که باز	بهر غم زهره علم ما غم است
و کور و پوشید که باز و جهان	از آب چشم قیاس سبزه چشم است
بارت عزیزی است که امر و فراموش	آن یک عینده و نامت این یک نبات
هم و هم در خیال که آتش است	هم عقدا لال از چشم چشم است
کشم برش باش که با غم رسیده	این قدیمه و شکل طالع محرم است



خاطر که حال محرم شد حسد	آتش در میان آوازه آدم است
امروز در قریه سبب مصطفی است	آنکس که در شرف زود عالم منت است
و حسرت بخت جهان تا به روز دوم	تا روز سحر که این قصه بهم است
سوزی عجب بماند بر رخسار غم است	شوی عجب است به در عرش غم است
روی فلک جز روی زینت کبریا	بش زینت چو فلک زینت جبریا
کجا نشخ بخت در طواف کفایتان	کجا خوابی نوکل کز آوازه آدم است
هرگز نیده به دور جان سپیدی	این کجاست در عالمی عالم مسلم است
هر دم فرو زود اگر چشم بپوشد	در عالم شب بیدار ازین بهر کم است

شاد زمان امام زین العابدین	متم
بش نشه شید بر او مهر حسین	

چون شاه وین سحر ساق از جانش	دوران کبریا از کف نشه ساز شد
آواز پیروی عجب در جهان	شد بخت که همه مخالف او شد
خدا انوای رود و شیرین بماند	ازان بزرگوار و بزرگوار شد
ترک سپهر تاج سنده تاق و کین	بزم که خشمه عالمیان از جانش
بر کوکب و بزرگ ایران خون بک	در جرم که پسین چرا حید با شد

آرامت شد شاد و سالار و حسین	دست خاندان مکرمت دراز شد
چون به شور و ناخوشی کلاه سپهر	کرد و نشه ساز سوز و کزاز شد
و در آن فرات چرخش بر سر زین	کرد و دودن در آفتاب و دودن
هم در عرب سدا می میعانی گشت	هم در عجم نوای محبت ساز شد
کافر زهد است و خدای خاندان	ریف سوار بر شتر به جهار شد
از ترک نازی فلک کینه در دگر	ابواب تم غنیمت بر رخ ضلالت شد
و به چهر حسین علی سوس کربلا	به رضای و در کربلا ناز شد
از بهر دوا و خواهی است بود خشر	عشاق بر کربلا و آنای دراز شد
جان باخت در عوای غدا می غای شد	سوی حقت نشه دین از جانش
این صحن دودن مایه سیون و کبر	از سر گرفت باز بچشم و ناز شد
چون به خفا نشه و حال صحران	خاشاکش از غب شادمان شد

در گرفت و ناک کز ارشان  
شخص ضامنا و در آنجا قرار شد

در کربلا چه سده اول شتاب شد	میان صبر و طاقت عالم خراب شد
از کربلا می قیل فلک گشت است و در	چرخ دین با و در بخت خراب شد



دین حق که دین خورشید بود	از شبی نیم جزم آفتاب شد
از غم بگریختن شایان	میی ز شرم روی نبی در جواب شد
از میل است مردم مردم تمام	کس برسان طاقت مردم خوب شد
از دود آید و دیکان بی آن	ز بخت چشمتان کف او در نصابت شد
از دور دستگان همه جانها مکت	وز آتش گمان همه دها کباب شد
ز دیدن شسته لبان سر به جهان	چون بگریخت چشم همه پر آب شد
اما بر ای عفت در این صفت	کوئی که به سبب همه عالم بر آب شد
اشجار از شرم و حجاب در عالم	همه را هم زار بستم خون تاب شد
هم در بستاند همه هنر و دکت	هم در حلقه لاله لا لا جواب شد

پس سر آید و اقیانوس بپایان  
 زمین نهد و سخن رنگش بپایان

رنگ در روزگار چرخه پاکشید	اول رقم بر آید و پاکشید
و گاه غم چرخه گداز کویان	دست بخت ضایعته ادیا کشید
دیگر سپهر بر زور ضار و دهر	چوب بستم به بیلوی خیر انفا کشید
کس فضل از در زانگاهم بخشش	زنت از عدم بجایب و آرتا کشید

پس ما غری زهر لعل سیه سپهر	بر نام ما می جمن جتسی کشید
از حرف انگلی سرخی بر روی شد	از دست آن کین درگاه جاکشید
عیسی ز شرم غلم بنمودن شایان	سوی سپهر رشت زوارقا کشید
از جر چاره در و سپه آهوش پیا	پس برنگاهم و نس آل جاکشید
دست شایب و سیمین کردا	بر چه از مدنه کربت دلا کشید
بر هر کسی که در ده کار جی حسین	صناد در روزگار گمانه جاکشید
پس بر می از گمان قدر کار ذی کین	بر حق از پرورش سر نه کشید
پس بختری بدست بلا زاده زنا	بر حق زمین شید جاکشید
پا شرم ایستی که دو دستش رو داد	خبر بخت خفت مرقعی کشید
از ابتداء ای خلق شر تا بر حشر	کس در جهان چوین یکس بخاکشید
از غم به نایب آل زنا جا	دین بکنه از شتم شفا کشید
تیم در چون پرورش بر آه دشت	جانی ضار غم به کام خاکشید

و آن غنی که می نه کشم کونی  
 از غم خشم رفت بر زنده نول

از هر سر شرم به پایان کردا	بر باد شد بساط عیان کردا
----------------------------	--------------------------



خاک بر سر گردشی پسر و دانه	شهاب میان صحر که سلطان کرد
از کج آتش بر تن دستانش و جان	سوز و درون سینه بران کرد
گویی زرنج و خمش و آلام از دل	مهار و بر رسته بنیان کرد
از شهاب و عاصف بنان شوم	اشا و مقلدا بنیان کرد
از خون قی خون کفر و ناه	که پخته شد ز کستان کرد
ز آتش بنی من متی نه سپر	شد بر خاک چو آذر پیمان کرد
سیراب گشت کام ز یقین و یغ	از خون شکان پیمان کرد
از نامه و فغان سیران ایل مت	بر تر ز لامکان رنه افغان کرد
آتش بته برای شهسواران	خزیر و شیخ جهم از خان کرد
از شیخ پیر و یغ بنان حشر	کلکون بر آتش پیمان کرد
از سر کار و پروکاسی هم زود	خز و و در زک دست بر آمان کرد
کای خاک تیره و دهنه فک	این آبرو که حس بنیان کرد
آه از دمی که مگر گمان زود	پیشکش و شاه بنیان کرد
بر فخر کایات ز نیم چهار سیه	از آبرو چه فتنه و فغان کرد
سیر آب و چشم طیر ز ناز و کاشیم	گر خدایع آب ز جهان کرد

خ

تا حرم ناز بین امام زمان زین	شد بر زمین ضر و بهش بان کرد
از آذرمان که خاک نین شد من	کرد الم نشت بر ایدان کرد
و هر نا که سر هر یکین و هر دود	که با بافت زشتان کرد
مردان نوح و جنت عالم زیاده بود	چون او بر دست نه طوفان کرد
بند	درم که تخت خیمه کلاه دین
ما و خاک خزه شد و باقی زمین	ششم
چونش و یغ بنم شهادت سوره	در شکست حضرت پروردگار شد
و به جفا نهاد از این خسته و عجب	از پنهانی خاک پاره شد
و دران رشم اهل جانی گشت نفع	کرد و درون و درون ز روی بی شمار شد
کرد و الم پسر لایکایان نشت	خاک تمام در کربس روزگار شد
زین غم گشت سست ز در و بزم	تا از پاره تا وصلت یل و شمار شد
آه بدون زودیه و آفاق گشت خون	دست گشت ز خون شقی در کنار شد
از آبرو چشم پر و یکان حرم زود	فغان و سوزی بجان آنگار شد
از لاف لاله ای غی سر بر زمین	چون گشت خون اقیان لاله راز شد
آب کینه تا گشت فکیت بر بادین	کیسه تمام تو دهنه غبار شد



تباختی یا در آن همه و رفتن تا و دیدم	شما در آفرین بصف کاهزار شد
چون ویران پنا و پست و محاورا	در این بخش از خلقت که در آرد شد
مسما و در از همه سو و هاجمه	آتش بهار از جوع ساد و شکا شد
که کمان کینه کشیده که فغان	در ز که جویا و پست که کار شد
ازش چه سزا شد که تم رید	بر سیه پیش که سینه عالم کفا شد
از پست یخن و ذوبی نشست او و فغان	و شش و کز تانیه و ذوالفعا شد
زین جوی حال بر آرد در آفرین	در ز و ش غفله به چیا ر شد
پس شاد دین بروی زین کشت دین	پس شاد دین بروی زین کشت دین
که چه پس از ما کن و نه کنون یز	که چه پس از ما کن و نه کنون یز
از پست زین بروی زین شاد و دین	از این کشت پست رسول این کشت
شاد از جابا سیه سیه مود و دین	شست همات اربعه از انبی سیه و دین
فان تم خلقت بهر روزگار و دین	که و ایم بهر روزگار این کشت
پونجه جان عالمیان چون فغان کشت	یکبار و دین و پود و دین و دین
بر باد و دین که نصیر و سکون و دین	در بخش چو شوال بی کشت
در این قصه شاد و چو شاد ایمان	عیش و نشاط غنم بهلا ایمان

پند و دهر کشتی نری که کرد	پند و دهر کشتی نری که کرد
از شهادت و شش زوای شهادت	چون بود سر نوشت دی از شهادت
بگو و دهر و تا به کجا که کار شد	برست به و از جوع موجود و دهر شد
که دم که پاکش بخش خسته تا بهین	جان جهانیان جهان جود شد و دین
بنجیه سپهر وایت ز با شاد	چون خاک نود و نه افغان کشت پست
چون پس فیه سار و فغان و آرد شد	چون پس فیه سار و فغان و آرد شد
دست فغانان کلف و آرد شد	دست فغانان کلف و آرد شد
ما تیر کین سینه سلطان بن رید	افغان سر و دین بهر دین رید
شاد و دین کفک غم و خسته چاک دهر	بخش چو خسته شکر عین رید
شاد و آرد کوس سپهر و در کز دین و دین	چون خون ز قتل شسته جان زین رید
از پست رسنان شش سینه خور و دین	از شش جبهه شکر غش و دین رید
پیکال شیر چرخ شد از این کشت و دین	پیکال شیر چرخ شد از این کشت و دین
هم تو دانه و دهر شد از دهر چو کمان	چون خوله به لبین از دین رید
از ضرب تیغ و نیزه و دین و دین	پس زخمیا کسم ایا هم دین رید
در شاد صراحتی غنم از دین سپهر	چون این خبر کفک و روح ایا دین











تا روز آید ایقان به آسمان	از چشم در حلقه
از ناله مهر و افغان هر دو	جوش در خوش و لاله لاله جان
ز کس خبر ایقان به کان بیت	سکسین برسم اهل عز از زبان
کرده به هر کس دوا و شف	هر نام محرق از هم آن قاف
شد روز شمر با که بران در به	اگر گامش از پیش گشتان
شد بر لب مهر و جور خافان	آرزو از بهر سست سر و زان قاف
حرف از کلام گشت و صدای رفته	در حلقه ایقان از زبان قاف
که هم گشت بر زده شد و در غصه	بخت که در دیده فدای کان قاف
با که چشم آل مهر و آن میان	بر جسم ازین شش و جان قاف
زین بوی آشته افا و برین	
با و دانه گشت که بکاف	
این شهر بار به سر و مهر چین	این بیکر مهر به سر چین
ایست و نقش که برای خدای آید	خجسته است به سر چین
این شاهزاده ای شرف که عجب	آورد و هر روز در شش چین
این کسبانی که بر زده و چو کل گشتان	پکان چو خیز از بر شش چین

این لعل را به رخ کشد و کشت	در خون فرو رود و هر چین
این جسم ازین که سبک گشت	از خاک که به پیش و بر چین
این کتی بهشت که گنج بهر لوح	در بحر است و به بحر چین
این رزق شاد است که گشت	در بحر خون و شش و بر چین
این شش و جان است که گشت	در شش و خون و تر و بر چین
این شهر بهر بخت که در بر شش	از سر شود و با هر چین
این کشت و غریب که در به شش	کرده است از بهر چین
این آتش به شید و زبانه کان	نور و چشم با یک و بر چین
این بوی که به پیش و در و کان	اشا و به پیش و بر چین
این و آوری که با کفن و چکان	که بشکوه در صف و بر چین
این که بهری که از صدف بحر و چین	خفان بر روی راحت و بر چین
این سب و به که با شش و چین	کیش و شش از کس و بر چین
این سر و بهر بار امامت که او قاف	از زبان شمر و بر چین
این شش و هر صفت که به بر	شاه قاف و در صفت و بر چین
این لعل آید از رخشان که بر چین	نیل و بهر صفت از بر چین







یغوب سنان دوان کن از پیکر پنهان	خطاب بکجک یوسف کل سپهرین کز
برکشکان معرکه که بلا به بین	برکار دوان وادی در دامن کز
از خون لاله رشت جوانان ناشی	رنگین چو لاله دامن بر دامن کز
از لشت از خون خصلان پادشاه	آفتاب از لجه خون چون حین کز
آنکه بود زینت آفتاب صطفی	از جور این معصوم از زمین کز
آن ش که زب پادشاه از جانیست	بر خاک کرم دشت جاد کفن کز
دستی که بود قوت بازوی هر نفس	اکنون به از خشم غایت زش کز
بغش پاره پاره که به نصایب کن	بر شامه زده شعر سینه دق کز
درد او دوست که به سر و جان	و کلاه که در و بوی ترستن
کشتی شیده آب برادر تو از جفا	فریاد کشته که به در دامن
پادشاه معین بهشت جاد غریب	بر عهد پندش که در برادر و جان
شد چاک پاک سینه که کینه اش زیر	کلام کشته که آل زنا حین
تیم به هر چه رسیدش باقی	فرزند از زمین شمشیر حین
	که در دشت بر سر راه رضا حین

سیراب شد ز خون شیده آن نازنین	شد شسته لب شیده بر او خدا حین
آه از وی که کشت که زنا حین کند	در شمر محرم محرم کبریا حین
بر خاک و خون قاتلش از پودش	آینه و شمر شکست صطفی حین
شد شسته لب شیده از میخ کجک نام	فرزند از پودش شیر خدا حین
در خاک تیر کشت خنان چون بین	یکرا که هر صدف ارتقا حین
شیرین ز خون شیده لسان کام و نین	شد کجک کشته زیر جفا حین
چون من نمیدانم سر و کلاه هر ظم	عذبه و در غلت مر تفضی حین
از سر هر حادث اثر شده ز پا	رخانای کشتن آل جفا حین
بر شمر دشت زاده فرزند لشت کمان	آینه و لاله حین صطفی حین
در خاک که باز پد آب داد جان	آدم جان حضرت نیر الدار حین
کشتی چو کشت	کشتی چو کشت
آه از وی که کشته ز ناله و کول	آه از وی که کشته ز ناله و کول
کشتی کجک کشت شد ی از میان دین	آه از وی که کشته ز ناله و کول
جست و وی خاک و سرت بر سر نال	آه از وی که کشته ز ناله و کول
کشته کشته از شمر زاده ز ناله	آه از وی که کشته ز ناله و کول



نه بخت بخشیدم نه دغا  
 این جسم ازین تو چون گوهرین  
 جنت نشان ناکسده او کونین  
 در کان مهر و ملک و کین کین  
 تیر نه اکت که پست که بود  
 زمره اکت ز کفر کوز ایدست  
 کله پیشان کلین کوز ایدست  
 نه سر کون پر خیمه سالار دین رستم  
 چرخه گشته رفته جان جهانان  
 شد بربش خاک من سیه فزاد  
 خیز از گد غم کسی نه آید  
 حال چو گشت گویب بخش کونین  
 چو شمس آسمان ولایت خود گشت  
 گشت شد تبتی ای کرم پشای عشق  
 کلین تمام آل نبی از بخای و سید

شد چاک گیسوان نان درین  
 درغان تیر گشت نشان کمان درین  
 که چو چشم تو رفت کوفان درین  
 انداخت تیر با بخا از کمان درین  
 اگر گشتم کجه باشد نشان درین  
 خرم زلاله کشن سرویان درین  
 کلین و هر چه در یک است درین  
 بر پاست از چه عرصه کون دکان درین  
 گشت از چه رفته جان جهانان درین  
 شد روز از نرس بر دران درین  
 آن تا توان که بود به بند کوان درین  
 که در آفتاب و د عالم نشان درین  
 هر سپهر کاشفت جان درین  
 شد متقه ای دل زمین و دامن درین  
 باشد پیشام همه شان درین

پیش پیش و پیش سر سبز دین  
 از سستی که رفت ز این دنیا دین

جان و دلت ز آتش سرت گشت  
 از تیر شمع دل گشت تو آید  
 دشت چو دشت ایمان و نصیب  
 رویت چو روی برود یکا شتاب  
 خشت چو شتاب از نور سب باد  
 از کوه که ز جلا بشت قلب باد  
 جانان نیمه در عالم و نصیب باد  
 تشریف و بشت از حق و حجاب باد  
 چو گشت آن بگردن نشاید و شتاب  
 آن که سهر همه عالم سرب باد  
 و آری در دگر این ز کجا میاب باد  
 بر دانه و آید جان تو در القاب باد  
 ز خشر که بر دانه و آید جان تو در القاب باد

ایچو منصفه فاذ صبرت خوب باد  
 کند بی نبال این امامت خراج دین  
 بتی خادیت خود جان اهل بیت  
 پشت چو پشت یغی و کتوم باد  
 آن زنا برات و آل علی اسیر  
 دشت قب کشی تو را اول و دهم  
 که روی و منصفه از به رو کل صفی  
 باشد روز که دشت ای محاسن دین  
 بتی تو دشت و پای نام حب و  
 در دین و دشت چو گشته شاد دین  
 تا کلام اهل محبت تو در جرم که چند  
 خورشید شد چو شمع بستان سر نفی  
 که دانه و آید عالم نبی را دین







<p>گویند و نه که ای کردگار حق وز کینه سپهر و بانی جهان</p>	<p>اشد و آنکه آن زمان معتبر شود این و جهان را مباد و بر شود</p>
<p>چون بگو روز خرافات این جزا و پندار بنده</p>	
<p>یا خدای منم خدای منم کام زیر دای و در هر دم در خدای منم و در خدای منم برداشتی از خاک من شد شادان گویند از بدایت ایام تا کنون ویران شوی چو غلظت بر سر سنی کرده ای ز کوه و خرابی زمان چندی از میان زود خراب و دین انگاشتی بر سر من و دین من و غم که در تو جز زهر و دل بهرم از بختی تو اینچنین شده ساز</p>	<p>شتم الم بنده ایام کاشتی مت قطع نل منم کاشتی بر ترش زده تر تو از کینه و دینی تو بجا که چشم منم آن که دینی غیر از خدای منم و دینی از روی خدای منم خدای منم کاری کرده که بود دینی و از دین منم منم کاشتی بختی بغیر منم بر دل کاشتی از بدایت منم و دینی در دای منم و دینی</p>

<p>یا خدای منم خدای منم همیشه منم و دین منم میرا و قی جنت است که در حضرت شاه سلیمان صغری اعتباری تمام و خدای منم و دین منم نماید و خط نسخ را بیکو نوشتن تواند تصدیق و در مقام امداد و در شاکه و در مصایب منم شده احب الله بختی زاب نظام الکریم السلطان و قهر الملک انما قافی صدر عظمی در ملک نظام و در آرد و مورد و نوازشات و بنیاد کشته این مرثیه از ایشان بخت قیاد</p>	<p>شده شام و در خدای منم پس منم و دین منم نم نمونش از هر جرت که از پدر زود الکجه و چون یوسف خورشید و ایام پرخون نموده چون زکریا چرا که نماید پیر دانت رده و رسم ارتباط پدشته از میان منم و دین منم</p>
<p>چون کشتگان کرب و بلا کون کون یا چون هر که در بهر بخش از این پیدا است رسم تازه در آن گفته سخن و الکا و لاله کون نشن کرده و پیرین در پشت خون کرمی بخت غلظت نهفت مرده است بر وصل عازن الکون چو دین الله را هر صد و نهن</p>	<p>چون کشتگان کرب و بلا کون کون یا چون هر که در بهر بخش از این پیدا است رسم تازه در آن گفته سخن و الکا و لاله کون نشن کرده و پیرین در پشت خون کرمی بخت غلظت نهفت مرده است بر وصل عازن الکون چو دین الله را هر صد و نهن</p>



پرو خن رکاب شد و یک آهوان	چون در اینجا بسته به پیروی پیش
<b>ب</b> مکدن قایم ای عافیه ملین در خاک و خن ثناء و کرب جتن	<b>ج</b>
ایو به سینه باز تو این اثر که داد پس کرد از دل خوش کشه میر سی افکارا پادشاهت که ز دستت در به و بحر خدایان که برود در جام شش زهر لعل که گمان کش نورین ناله را بر باد احم که خواند باز این سخن بخت نیر انسا که کش	وی آتش شعله تو را این شر که داد از حال شاد شسته لمانت خمر که داد آقا تو را لاله سخت جگر که داد تغاشن بیابان کوهن که کرد داد در دست چرخ ما غم غم خمر که داد و اما ن کرد با کج چشم که داد باز این خبر حضرت خیر است که داد
<b>ب</b> کز شمع غم خسته زنده چین تو که در سر به ازش نور چین تو	<b>س</b>
چون خانه ضار تم بجا کشید ز و نکت کین که هر خزان او که کش در رفته اگر سینه کجی شکر کشید	عزیز نام نام نه تنها کشید چون کل زبان از آب معجزه کشید شیع تم تبارک شکر خدا کشید

اللا

بگفت کوفت دست ستم تا زمانه آید بگویم پیش فکرت که کشید نش پس جو رفته که از باغم برید و باد شدم باده حسن بختی بسوختن	بر بازوی شسته خیر انسا کشید تیش زبانه از جگر محبتی کشید خمر کجسته خلف مرتضی کشید ثنا و غریب و جود عام ضایه کشید
<b>س</b> سازار که پیش در غم گرفته از گریه پیش از این کج که گرفته	<b>ج</b>
از بگریه تخی عداوت چو بر گرفت کودن بسر در لاله و چو در پا قیاد کیتی کیت تیر بخت کشید کش از سوز و غم نشناختن شد کویان چو سوزی شکسته کشید هر شمع آه بر سر بخت کشید هر سوزمان زخم شیشه کشید کلاه از سر برادر سوز کشید تهدید بوی صحر که و لکه خطا کرد	برق تم کجستن ایمان که گرفت چونش آه دین هوای شاد کشید دست ضایعان و رکاش تیر گرفت بکار و بخت خیمه سلاکت در گرفت کجاست ز آه شعله درش بخت در گرفت هر فعل کجسم شیده بی گرفت بجنا و بخت کجی و خمر گرفت ز جگر که خبر از یکدیگر گرفت کرد این خطاب و دید و بزم گرفت



بدخشم

مرکز کند کوشن پدا و تا شید	تا خاندان فاطمه و رانده بد شید
خراندید از جاز مرا جاب عراق	و انکاره پردای خالت از این شید
کرید که به بیعت من نه هارون	شمس با بختن من از چاه شید
و آید خدای آب چراغ خاک آباد	و لایق از تنش حسرت که شید
کرید سر کون تم شمس مصطفی	و ز کین لایق کفر با علم فر شید
کرید غم و شرم که در از خدا	خوش حق اهل بیت سپهر شید

پس گفت این حدیث کسی و نه از	در یک خون فاد و شمسین
-----------------------------	-----------------------

در خون چو زید و زهر میوه شد	از بهر که چرخ سرای می دید شد
هم روی قباب ازین مضیه تر شد	بهم قفس سپهر این تم خنده شد
بر ماه و آواز و کی صر ستم	کز آن هزار باره لیا خنده شد
شد مخوف می که از آن مس تاره	خراب بمان زوید که در و کج شد
شد شورشی که فضل عشرت سرفی	بر جید بخت و زرم غنی زنده شد
یعقوب را ز کرب و در وید بخت تار	پیر من صبر می دیند وید شد

شد حشمتی که شورش مشرک داشت

از پشت این نمک و خورشید داشت	ب
بر خاست شورشی که فکرت داشت	مشم

افکار از سر بخت بیعت ز سر گذشت	ایام را بخار ارم بر جین داشت
ارزش چه بد شد آبی که در و آن	بر حق منظر حرکت مشین داشت
آن چاکر سینه او با کی سینه بود	بر سینه شریف اوم بین داشت
خراب نمک رین که پس رخ چارین	در خون هر دمی که درین داشت
بر خاست طرد که روی ازین تر چاکر	بر روی ساکن داشت برین داشت
کعبه ای مادر گشت بر این زهر داشت	این خار غم چو درول و جع داشت

که نم سپهر تیج سر صغ نمک زد	ب
در غصه سبج برین بد بخت زد	مشم

گشت چون کوه برین شتر سوار	از نیک که گشت خط رفعت حمار
هر سوخت فاطمه که بان زو بود	مانند کوبی شده و از بر جی اشکار
شبا نمک مانده و پتان آسمان داشت	سرافیه کشته بد آفتاب و آه
خوفش بخت پاک در آن ره که خطه	از محبت ز روی غمان کسی عمار



آواز دی که نفس پیران کرد برخاست شورشی بر تپه برکان کرد هریل کش کرد و بهشم ترین گمزد تر و یک شد که نیمه ز کجاری سپرد	افشا داشت بخت که سرور آن کرد از خاکبان کنون و پندایان کرد بهم تریزه برد نه آسمان کرد از شد با چشم شودش را و پودد
<b>س</b> کشت زنب لب لویی که بر از تو دکنم کارت از تو دست زارت چویش غمت ترا و کس که بخت کند خانه چاک که کشته زخم دل من که تا به	زب چو جسم پاک برادر نظر کرد کوه بخلاب و سپهرین صبر کرد <b>م</b>
کی شت زنب لب لویی که بر از تو دکنم کارت از تو دست زارت چویش غمت ترا و کس که بخت کند خانه چاک که کشته زخم دل من که تا به در و ادیت درد و غمت کم فواید خاکم که بر من این آرزو بجان یقوب جت کشد و خوشتر ازین	چونم که که در دودل خود با کتم رویکم در دین نه چه تو دو کتم جز من که آب و در و دادم خود کتم اور تا ر جان شوم نه نه خود کتم تا روز سیر که کفک کتم رویکم خاک پای ترا آرزو کتم در هر دم ترا بچاکست کتم
<b>س</b> چونم که که در دودل خود با کتم رویکم در دین نه چه تو دو کتم	چونم که که در دودل خود با کتم رویکم در دین نه چه تو دو کتم <b>م</b>

این شاه سر برشته ازین جیت این نور من هو ستمی که شد ازو این لاله کون بجای که برین غیش دین جسم چو دمار که زهر اتمیش این شمع جاکم از که اندر پیش این عا حرم که ز پیکان شفت کین باقی چو شکر کشت چو شخی زهر کشت	وین سینه چاک ناک و شمن جیت کرب و بلا چو آوی این جیت ناله غم از کشته و کون جیت صدها به جامه ساخته برین جیت از تو بشکسته و روشن جیت در خاک و خون و خون و شمن جیت رو که و سویی غلطی کی نوبی جیت
<b>س</b> درخت خاک حبه شنبان این آن ش که بود زیت و آمان صحنی آتش که بود خاک شست و تازهر بجای نگر بجای شیب ان بد ابد بس سر را افتاد و در آن تاهین وز ناله بانگ ناله بهشم ملک تخت	از تو حال و کف چوین کرد پیشتر شرم نقش کفن کرد <b>م</b>
درخت خاک حبه شنبان این آن ش که بود زیت و آمان صحنی آتش که بود خاک شست و تازهر بجای نگر بجای شیب ان بد ابد بس سر را افتاد و در آن تاهین وز ناله بانگ ناله بهشم ملک تخت	وز کین با و معانه اهر من کرد در کجا به این کاشر من کرد چون هر سر بر به جسم این کرد در شمع کین بد شمشان ازین کرد بس نغمه باده شده و در این کرد در کوه مرغ و ماهی و جن و کین کرد



کاش آتزان زهر چنگ نگریدی  
دین نه حاجت سه تاه داری دردی

کاش آتزان سوادق ننگا ری	از شد با دوا دگر کینه کونشد ی
کاش آتزان زمین و خاک کس نگر	این چند کشتی دآن چنگ نشتی
کاش آتزان ناز و فکرت ننگ	از موج غم غرقه دریا می نشتی
کاش آتزان که در غروب آفتاب تن	رخسار هر چه در مدینه کونشد ی
بودی در آینه اگر فاقم رسل	کی این تم نگرش از غم کونشد ی

آن ناکسان بصره نگریدی  
با این حال چنگ نگریدی

کارت خا و رسم تو پدید آید	پیدا و بخت کنی دوا و ایفلک
خاکت بر کشتن پیدا و آید	فنا و نسل فاسد بر باد و ایفلک
نمی که در طور بختی بت کند	از دینش نگریدی پدید آید
آفتاب که کینه از آن کشتی نرسد	گرویی خواب غایت آید و ایفلک
آدم جان فاطمه کشته در آن	نکبتی نشتی از نشتی می نشتی
رسم داری بر سر فراوش می کنی	از خود خود اگر کنی یا دوا و ایفلک

کوتاه بیا این سخن فاکتور کن  
در این ناز و زهره فاق نگر کن

**حاجی** شرح ادواتش در مقدمه کتاب است تحریر حجت  
این استاد نیز از شیخه مرید مرید حجتان حیدری است این  
استاد

**در خیمه باد می نگریدی**

سر نامه نام غم ز بخش خاک	کونشد پدید آید از جانی پاک
نوا ناکان ما تو آواز	فندی دوا و آستان بخت
تو بخش جان و در بخشش	گر کشت بر باد و آستان
ندایی که نه کند پاک از دست	نزد کند پاک تا خاک از دست
بایش رنجن کفرت بر دست	چرا نیش در دکان بر دست
بیش چو کینه زبان در دهن	چه گوید که ز غیب نیاید پان
نزد چون نه بسته جانی و را	زبان چون سر آید ثانی و را

**در خیمه باد می نگریدی**  
چشم بر آینه می نگریدی  
بدج میسر شودم زبان



خون را در از من چمن است	بدن خن در این کوهر است
خن زین مصایف شود بر سپهر	پایان زین مصایف زند با سپهر
نواستی یلان زین کل است	نواستی که دارد فلک زین است
درین پرهوت آنچه دارد فلک	ازین در بود اعتبار ملک
رسیده مکیای که مرغ خیال	که انجا پروردش پروبال
در انجا اساس خن کتری	نهادم با عجا ز سپهر بی
چو از من او بر سر مهر زوم	بیا فلک از زین سر زوم
مجد که نه کسب پیک از دست	زنده کند پاک تا خاک از دست
خروش از شاه این می است	نواهی که دارد فلک زین است
درین پرورد و در وقت در لغت	ازین سزاوارد و چون ساز
تضاد و قهر پیشکار روی اند	به و هر آینه دارد روی اند
سر نه ملک زن را داشت	سر نیل لای بی در کاه داشت
بند آسمان آستان درش	بر است از سپهر به مهرش
با و نازش و دود و دهم است	لطیف او هر چه در عالم است
یک از شش کوشش غیل	یک از بندگان درش میریل

پس از من او من چه سز است	که دین مهر با کشت است
ز خوش برین با ذرات زنده	هر آنکه دم از من چه زنده
بودش در کارگاه جیل	به شش خن بر پر جیل
ز و به نفس بالا رود	خن ز و بر اندام می رود
چو آید از من او روی مهر	ز من حسن با نهم بر سپهر
<p>بندی و نهم نفس را در خن چو چشم شود من خوان حسن</p>	
نعمت از کسب آفتاب	میما کند من خوانم خطاب
چو پند مرا با روح انجاء	کند روح انجاء خطاب
پند ز آفتاب و انجاء من	کند من خوان علی نام من
ز من من حیدر شاه کند	مرا پای زین تره بالا کند
ز من بشنود لغتای در می	شود نظم شد آن نظم را شری
نه کوش بر نامه مشهوران	چگونه این است از انجاء
چو این شمع در عمارت نظر کنم	وز قنای چرخ و قمر کنم
از انجا به نهم فلک بر کشم	خروج از نام بان بر کشم



از آنجا بطریقی شد متین  
 سخن را دهم خود چون دوشینه  
 بجزر مخالف بر آرم غفلان  
 کوهانک من پرده داران پاک  
 دور افتان و فریاد و زاری ثوبه  
 به حاجی آن نشسته الانام  
 شده اشران جسد فرمان پذیر  
 نشستم در اوان چرخ برین  
 گفتم صف آنست در حق شناس  
 بفرستم به تقای در ثن  
 از آن پس سر آیم شای دیگر  
 زوریای و غرکشم زبان  
 چون حاجی خوشتران هر گفتم  
 طرازم سخن را بسوزان متین  
 پر شد مرا بر فلک مشغری

که گوید مرا در کار آفرین  
 زخم چون دهم از من شایسته  
 حسنی نواز اهل از من خدان  
 درین نیکو کن کند تابان کن  
 چو قل جین می بشنود  
 بنده خسته ام گفتم احترام  
 بایش گفتم زشت و دیر  
 در آنجا گفتم مدت طایرین  
 سخن را دهم داد چون بفرس  
 نشانده حوران زلفه برین  
 بردن آرام از کان حرکت که  
 گفتم مدت در غا غریبان  
 سخن را دهم از من جسته گفتم  
 سخن را دهم از من از زمین  
 زخم سگه چون روز جعفری

چو در وقت جسته گفتم سر سرود  
 سراج طایک شود بر سپهر  
 در اها فلک جبرئیل این  
 چنین ساز بر ساز دیگر دوم  
 بجا حق را گفتم آشکار  
 که بر می مسران بود چاکرش  
 از آنجا بگوئی رضا پانجم  
 برش برین آقام دوم  
 زنده ای متدوه بشتین  
 زنده ای حاجی بخش آب  
 کشید بختین من برون  
 حرا کج را مارا قلم تمام  
 مرا آید آنجا ندای کوشش  
 که ای در جهان کوه آفرینش

نواز دین نغمه نمیداد  
 شود زهر و رقا نس در زمهر  
 شود پای کوبان بسازی چمن  
 چو کسی بطور سخن برودم  
 چو کردم بدج ششی جانپناه  
 زانهم ای و فرزند سرش  
 قدم برنم چن میسنا ختم  
 چو زین کعبه ده کلام دوم  
 غم تحت بر بام عرش برین  
 بفرتم در آن بار که تو را آب  
 که بدج ترا کرده زدنش بول  
 زخم کعبه بر تارک بتمام  
 نیغی بوشن و آناهوش  
 که است از تو بر آسمان پانجم



ز نظم تو خفته شر یا بنجر  
 بیج تقی زدن در این پردواز  
 که این لغه را ناله و کمر است  
 به لفظم خود را در پی شترین  
 از اینجا تعریف شایه کوش  
 شدی چون ز منج غلی و قبان  
 بگویند امام کو کب سپاد  
 بگویند که جلالت و خوش  
 بدیش بر کوزه خورشید و ماه  
 مدد خواه از داد و نسی و جان  
 از اینجا در شهر باری کوب  
 در آند و بشت از سارا بین

بر زکی دشت و می راه بین

از دشت نشی راه بین

بگویند پان شود این من یار

زهدی و دای بی سن و جا  
 آسای و دکتی در آند و کوا  
 در این کشت آمد غنیمت بگویش  
 زوم دریم کوا این شوق بگویش

بر اوینک بزم می نشدم  
 پان بخش کوا هر فای شدم

عیافه صدر سیمان و جا  
 سخن را به آب و رنگی تمام  
 بخت بدیش کوا و جا و آب  
 بگویند سخن را به سیمان و جا  
 سیمان و کیش به بند و جا  
 اناس پانزا به انداز بین  
 بگویند کشت به دلف و جا  
 دود و قمر معن و جا آن جا

عاشقش عالم کف کف است  
 دود و بشت کوا و عیاف کف است



چو کف نامی بجز و کاشف است	درد که هر دو کمان و دریا است
بجز و شربت ۲ جانها سوز	عصر از نزل روی کند وجود
بجز این سخن سنج معنی طسار	تو زین کاره آن سر در کارها
که این ملک بخش تفت هم مهر	که از ملک شد را با دژ و فر
ز جان بست و آن پخته است	از افعال ملک در جبهه است
موقوف من خود درین کاشف	ز بخشش این کشته او به است
که چون نغمه مشق را اقام	نمای و عازمی در آن اتمام
خفن را از صبح می بر سکنی	سخن را درین راه که بر کنی
نخستین زده و انت پر کنم	و داشت چو از که بر و در کنم
سرت را به آرام ز کمان باد	بجزت برم از زمین و سجاد
با قبال این صدر بجم اتمام	چو این نامه نامور شد تمام
چو خواندم بر این نامه را حرف	مرا خواند که در اوقات شرف
چو در نامه خود در روز خواستم	سخن را چو در حسنی آوردم
در محنت بر رخ من گشود	و دان مرا پر از که مسرود
چو نام کف بود و بخش کف	مرا خواند و کرد در و نام نهاد

درین که کرد از بخش ملک	زبان که در کوی به حسین ملک
چنین چاکری شیر حق عزت	که در گذر ملک و ملت بیست
میایند و ما خویشی آفاذ کن	نوی نوی زمین و ما ساکن
که صدر جازا جهان کسین	هم دولت ملک دنیا و دین
زایوان کیوان سر مشا بر آید	که کیوان شود بر درش رده آید
سر خمشر آید زاده و اگر کن	بید خواهد او که را و توار کن
ملک جهان و آرد پائید	ز فرماندهان و آرد خند و شش
درین عالمش عز و قبال و شان	بد و ایچان آنسرین در جهان
در تمام ازلش خوشتر از غفور	بد و میسر زنده برای سرور
کنان او با حیه بر بخش	باز نشکندش سرا سر بخش
زنا بر ختم زایش ده	بجز این غم نشنا نیست ده
زایمان سر شهر را فدا کن	که این که در آرد ای خوشبید
غلام با غلام حنیس او است	یک از شمشه گویا شمشیر غایت
چو محضر علی در ویش کرد	بره جاش در عاید مصلحت
مرد و شمش را امان در جهان	بر انداز ختم و را از جهان



زاد آید و فکر پاک کن	بگرایی خشم و را چاک کن
که این کشور آری دولت مزار	که چنگ و زارت اندوخت ساز
سر برزگان نام آردت	ز برای وی آتش کثرت
بعد از عیال بصدور کن	بگریه در زمان و زین
بر کاوت ای ملک شه نظام	من در دهم ساز و بر کی تمام
کنایه که نام ترا برکش	چوید و از تو نه حاج حیدر کن
درین نامه عالم آرا	درین قصه نقره پا
خفای خوشتر ز جارا بین	در پشت یخ مج خوارا بین
مخوان قصه رستم و شکیبوس	به کوس بر دگر کارس و طوس
بخواس غزه و مسهر بن جدد	به کوش بر بخت بد و اند
زمن قصه شمس خیر شن	تختای بنفشه از خورشید شن
مخوان و آتاش می و جان پر	چو باد زار جاب بخت روز
به کوش برکشه نیکار	زمن دست شری کوشد آ

عیال در دستان باز کرد	زنج علی بر سخن ناز کرد
ند آید خشم و نیا و دین	سخن را بر تپش نه از دین
که چون ازین صبح زاید مرا	این شعر شکر استاید و را
چو از صبح تشریف آرد بدت	غیر نه از نه و پیدان ست
چو شمع ازین م سخن برکش	سر خشم دین را پخته کشد
بر آید ای دین از دم ذوالفقار	درین آستان یکجنگ کار
خفای خوشتر ز جان آورد	عیال خشم از چنان آورد
بشرین زبانه کند نظم او را	بیخ علی سرور را شقی
سخن زین شمس بکیان رسد	چو نه از خود را شهنش ویر
چو بر خوان اول نهادم قرم	نموده شیرین از آن پشرم
سیر ضاحت در ایران زوم	از ایران صدای توبان زوم
بشیخ بافت کوشم زبان	بجان نادم بخت و کشم که بان
بخود در جهان ضاحت نماند	که که ضحیح بافت طراز
ضاحت کز زبان در می	که بروی معازد شود مشتری
عجم از نظم در می زده کرد	عبر ازین نظم بر شمس و کرد



علم بر سر بام افلاک زود	چو زین در درج خلک زود
چرا و را زودم در خشت	رسیده از پیرم کوشان
که با شیخ سید مبدان خرم	که از مرزبست از تو هم کلام
بخیه رفت بجزا و ده طراز	طرز سخن را ازین دربان
که از شکر کن دین زین دست	زین تپه پیرین زین دست
بیدان تاده است دانی کس	بیکوید از دستم و آنگوش
بتیغ زبانش زین تراز	بزن بر شش صادم از دشت
بکوش که نیست باز و دست	که او است لایقین دست
چو زین دست چند سخن گفت	زبان بند و از کویانه
کنوید ز کردار صفت	نخبر دزدان دسام سوار
نخبر صریح تخته زود	نه زین درد و کاندازد
نه تارن شمار دانه بر روی	نه کو دزد و کین و کیوس
بکوه بمان زانده سپاه	نه درخت لادن زنده
نه تاز و باندی اکوان	نه زانده سخن از نه بیان
زبان بند و از دستم	نیله و صریح و دربان

دشمن کند ما بخت بدی	چو زین من سرست جلدی
چو گتم باین سازید ان	نکس بنا و در من بخت
دیر بستم مبدان	شدم سوی خود کسی نامور
چو بدم که هست آن بزم	بست آن باکر ز کشت بستم
نهاده و بر آب کوه مرث زین	را از کشت بستم کشت ده ازین

دشمن زده و مرث	همان تاج همیشه شایسته
همین گوید از شاه چو اب	مراد است مانا و دین کارک
بفرمودن زده و مرث	بر دوی ضحاک تازی شکوه
چرا و را چه که شمای دست	ز کار خیره دن زنده دم سخت
سخن رانده از ابرج و سلم و تور	مراد ازین در بود دست زود
از بخت تیغ منوچهر شاه	زنده دست درانده از ابرج
به پیکار سلم و بخت	رو دوشو شتر از پیر غم گوار
چو زان دستان مار زدم	ز دستان و زده و بزم
رقی و بی و نو کسرم دزدان	ز دستان و شکرت راز و دل



از اینجا با بخت نود و نه شود	با پیش و سازشک شود
سخن را از زده شد یاب	برگشته آتش زور بای آب
بیشتر آن شیر از در سنگار	بیزد سر نود و تاجد کرد
چندان دستان سبک بیان بود	سرفرد از شیخ ترکان بود
سخن را چه داد از کفتار	مرا در شمار و نشان را داد
ازین در بگرد و نام و نیت	حکمران کار تمام و پشتک
از آن پس ز کار و سنان نود	بر نظم اگر بید شتران
زاد بخت و دلا و غدی و پید	کند سخن تا بر یاسید
کند نظر از بختی در پی	سخن را چه داد و در شاعری
از اینجا رود سوی اماوران	زنده چون دم از شیخ و کز کران
چون اینجا به نظم خود اطرار	زهد اب در ستم شود از ساز
در و پهلوی پور و شیخ یاب	ازین راه جوی ستم قی ستم
از اینجا کار یادش رود	خوشش ده آن کار کشش رود
از پیش سلامت بدون آرد	با دلت کار و سپاردش
فرستد از ایران کار و ستم	مرا در بر شاه توان پناه

دل آلوده سازد مرا در یاب	چرا در چه چشمه ز یاب
بیهوش بران چشمه از شمش	سنگو بران نیر و سرش
چندان بستان با کمان نود	ز کجاست و از دلت ایران نود
بگوید ز کار و کزین	ز آردن وی ایران زمین
از اینجا به نظم خود را شکو	خبر و کند ساز ایران کرد
ز تاجش چه کاره جم را آرد	از اینجا کرد و بخت نود
چون شیخ پشیمان نیر و سرش	سنگو غنیمت پهلوی و درش
تا نرسد به زان کار و کزین	زنده بر نوازی نیر و کزین
مرا در دلت بخت و پید	سرش ازین کار و کزین
بپیران بماند به شمش	بر آرد و سازد و شکش
با دلت با آرد و سرش	غم آرد و کجاست شکش
از اینجا به نظم خود را شکو	کر از نود از چنت لادن رود
ز کار و کزین و کزین	سخن را در بر سپهر ازین
کند سازشک نیر و کزین	بخت آرد و از شمش ازین



برایم که در از ایران سپا و	که هم خبرش با درو کا
چرا که اگر زنانه از اندام	از تم زنده بر شش شیخ و تیر
ز کجای سرش آدای میدان کند	بان نمش از این شیخ و کز این
بر کجا ز رستم برون آردش	رو به در میدان کین سازش
بیشتر به تهن و به	چرا کیش از شیخ ۲ من در
از آن پس بختان کند بهر	کند یک شمشیر بکوپال خورد
از بهر وج پیکر از دشمن	به بند و نه از دشمن آردش
چرا که در دزد پسر و کورک و حاج	در قتل کثیر از شمشیر تاج
از آنجا شود سوی فولاد و نه	با تیغ و روپن و کز و کند
چرخ جلالت بر شش در	بکوپال رستم نکشش و به
چرا که شمشیر بخوابد در رستان	زاکو آن دیو در دستان

بان و تان دست یاری و سپه	رو و نوی آن دیو ابرمان سپه
ریشم تهن بر و سرش	بر یاری زلف بخت پیکر ش
از آنجا پسند پرن رود	از ایران با صفای ارم رود

تا به مراد بخت کرد	که چنگ بخت را بخت ساز
چرا کیش و غیره بر شش و م زده	ز کجای سرش آدای میدان کند
شیخ و در و شمشیر بر سرش	به بند از دیوان پسندش کند
بود ای آگاه بر شش کند	چرا که در سفید بخت کثیر
رو به یاری و رستم و در	بخوان و ایردن شتابان رود
از آنجا بختی بران رود	غایب از آرد از حد کین
بخت جهان پس آدای بخت	بخت را از این بخت کند
در آن پرده ساز بخت کند	مراد لقب یا زده و بخت کند
چرا که ز بخت فروغ کند	که پرن کور پسوان
به بان بستین کار و آن	که نایب مدینه آن در بان
از آنجا بختی بران رود	در از بختی بخت ۲ و در
از آنجا بختی بران رود	چرا که در بختی بخت ۲ و در
از آنجا بختی بران رود	ولی راه پند و پند و است
از آنجا بختی بران رود	قدم برده است کند شست و



زوین کور و کشتادگان  
 از آنجا بخوارزم لشکر کشد  
 کند لشکری از معانی پان  
 چهار شید و آورد و خنود تم  
 ش چون زند چون در آنک شتر  
 بگیرد و از ملک آن نامور  
 چو آورد و کرد و پادشش کند  
 چو آورد و سوی دجست شوم  
 از آنجا جریا در اندازد شش  
 زنجیر بر ریاست کند و کشته  
 سر از دوازده کشته و شش  
 ازین نظماً دست نظم در بی  
 خوش و به زشایی و کجی و شش  
 کجی که چون دشت خنود بخار  
 از آنجا نرود در سخن دوم زند

از اینگونه پسران آرد سخن  
و یکم یکیش از آنکه عزت  
چون این زن پادشاه بنیاد  
از هر آب آرد و بختاب دست  
زبان زن زن آرد و در آستان  
از این زن و سویی از جاب ترک  
بخت و بی وقت از آب شاه  
از این میان و بی هفتدیار  
و ساسی در آن آستان نه کن  
و آن آستان دست با ناله  
نیز فردی رستم آرد سخن  
چون سازه از پیش کارزار  
کمان سخن را در آن و آوری  
به نرویی رستم خداوند خوش  
چون او را به یکونه سازد را



چو ستم نخواهد که نامه در دست  
 ز زبان بجایب رواند و در  
 در آنجا کند کار او را تمام  
 نخواهد کسیر جهان سپیدان  
 از آنجا زنده بر فدا مرز دست  
 ز بهمن نه سازه آیین بخت  
 برکت از پخت و مان جانبرد  
 از آنجا شود قصه خوان بجای  
 چو زان داستان قصه آرا شود  
 چو آری ایران در پشیر کند  
 ز شمع و ز ایران سرشس  
 از آن پس زنده کس بکند بی  
 بکند و زکر و در حضور و غیر  
 تنهایی بکشد بگوید و غیر  
 رود از پیکار او شد دست  
 بکاه برادرش نه و در  
 تانده اند و شمع و کوه پان مام  
 پس از چو در تانین در جهان  
 بیالا و بر روی آرد شکست  
 کند و گواهم نسب و پخت  
 باین که سخن را از نسیه این  
 بر آید مراد از سر تا پای  
 بر روی و اداب و ادراش  
 ز بخت نمی کشد بپشیر کن  
 بآخر دین پای بپشیر  
 کشد و زبان چون نظم دین  
 در نظم خود را از آن قصه نور  
 ز بپشیر بود و خنجر و شمشیر

باز روی بکند و قیاس  
 شود سوی خاقان چین شمع  
 جهان گیر کرد و در آنجا دراز  
 چو کار و در است زنده نظم پاک  
 نخواهد که مانده برادرش و غیر  
 کست و توبه بر تاج او در دست  
 غرضش از زبان پشیمان کند  
 بهمن مویه از کشته مادرش  
 بگوید زکر و از خیر او را  
 چو که یزدش پور و پشیر  
 بکند نامه است بن بخت سازه  
 بهر چه بدی شمشیر جوش  
 بگوید که شمشیر چه کرد  
 چه سان بر سر عذر و ذوالقهار  
 صف آری سیدان برود  
 در چین آورد و در پشیر  
 با قبل بکند و شمشیر  
 بهر یار شمشیر نماید که در  
 سخن را برادر از ملک بر ملک  
 بکشد بر آرد و خورشید و غیر  
 بهر یار بکشد و از کشت او  
 ز بازا چو ماتم سیرایان کند  
 بود و زین خط سیر و شمشیر  
 بگوید در هیچ شمشیر خدا  
 چو ماتم سیرایان شمشیر  
 درین کار و آرد و زبانی دراز  
 از زسی و غیر و زبانی شمشیر  
 صبی و دست حق شمشیر و آرد کرد  
 بهر گونه قرم ز و سوی کار دراز  
 زمر و ان دین زامل ایمان که به



سخن را نه آید از شمع آید	نیزین در کند در جهان معاد
بگو در زو و ذکر باشت ن رود	ز بشارت این که نشان رود
ز بر و واحد می سیار و سخن	گوید که حیدر بود شیخ زن
ما زوی شاهی که باقی چنین	کند در جنت بخت و بکین موزن
تایش بر گو که بختش سزا	بر بشارت پستان سر به ثنا
بمان قیام ز رخا به و کجی بیم	ز محمود و دیگر خن نسیم
شود بر سر قصه از دیشبه	پس از او دوان خفته ششیر کیم

از آن پس که بخت شایر سازد	نند نام او شاه کردن خوار
چو زین نظم آید از یک بزم	همین سازد او شیخ بهرم بزم
تایش بر پادشاه بهرم کور	ز بهرم فرشتش بهرم و مود
کند هم خبر دشت بختان چمن	بگو پای و بشارت کند آفرین
بختان ز شیش شکست آورده	بیش ازین نظم دست آورده
بند و تیش ز رسته و لیر	بناورد و رگ و بهر یکار شیره
کند تیش بر شپند و نام	نند نام او کلنج با نام

چو در استانه ز شمشیر بزم	کند زردان که غوغا و شور
چو شمشیر ز شمشیر ستا زین	به هم سرور و آرد به بند و کین
چو آتش بند و ایران کند	با و کار و شوار بستان کند
فرستد از اینجا بکین کوشش	که بکین یا جبر و دیگر مش
چو آرد و برون دست از آنه تان	بر و چند کس نام از آن جوان
نیز روز و از زکوة و قباد	کند کارش ز بشارت نامه یاد
از آنجا شود سوزی و شیره دوان	سخن را به و آید به پستان
کند کارهای و بهر بهر یاد	چو آید و در شاه شکر نوا
کند برادر آن گفت مسرت	گوید در آنه استان نظم است
ز آرد و شکر ما و شاه	که از چمن کز و در ایران پناه
ز چو به و کار بستان چندان	سخن را به و بر بستان تان
از آنجا که پرویز گوید سخن	و آید نو آرد و بهر کین
ز شیرین و از حسد و بار به	سرد به خندان سخما می رود
سخنای غنیر و روان آرد	در از طبع که هر شش ن آرد
تایش بر چمن است و کارش چمن	ازین و بستانها شمشیر چمن



میدان زمین که بر جان است  
 باین گشت زدن سخن را بست  
 چرا در ابدیم در آن گیر و دار  
 که ای اوستا دهن سخن حسین  
 ترا داد و دار چون چسب  
 که من سپهر کنی بدی  
 کردی چرا من خیر الانام  
 نه دستان در دست دانی  
 که نه کنی کنی و آری پاد  
 چه کار است بخت و دگر کیو  
 ترا کار با ایزد و آور است  
 چه کوی تو زوایوم احباب  
 بخت عمر بر دی بستاند دست

بجز دست دود و مال نام

بین سحر و اجازت اودن است  
 دین پادشاه نظم ادبش  
 کشیدم زبان بر دی اودن  
 که پادشاه تو روی زمین  
 چو خورشید تا به جمع بست  
 نه دانی رستم ز ابدی  
 چه که کنشستی که ز ابدی نام  
 نه دانی و ابدی و ابدی  
 نه دانی کنی بد و ز کیتا  
 چه خدای زوتان و اودن  
 شمع تو در چشم پنجه است  
 زمین جم و وصف از باب  
 بخت ازین عمر که چه است

به دوری زمین رسول نام

کردی بخت سپهر تمام  
 چه پادشاه ترا خالق و آفر  
 ترا اندرین کار وجود جرب  
 که زشتی اودن و ابدی  
 زبان بستی از دست خاندان  
 کردی بدی بدی عیب  
 زبان از ابدی و ابدی  
 حرف پادشاه و ابدی  
 تو هم بره خفت که زشتی  
 چه کار است پسند و حق نبود  
 نه دانی و ابدی و ابدی  
 ترا دستان بکران کنی در پان  
 که ازین زمین تو ای بخت نام  
 بخت آدم از کشتی و ابدی  
 سرانجام ازین بخت

در آن پایستی زبان از کلام  
 بدی که کردی در ابدی  
 چو خورشید تا به جمع بست  
 پادشاه تو روی زمین  
 شدی بدی بدی عیب  
 از محمود غازی شدی عیب  
 از دود و ابدی و ابدی  
 رساندی ز کج هر کج پان  
 خفت پادشاه و ابدی  
 زبان را تو که چه از این کار بود  
 بدی و ابدی و ابدی  
 بدی و ابدی و ابدی  
 در ابدی و ابدی و ابدی  
 بخت ازین عمر که چه است  
 بدی و ابدی و ابدی



سرشته خورشید کم و است	سبب نذر و نوار پروردگار
پس آنکه زدم باین بر دیو چو	که پادشاه بیهوشان من ای دلیر
اگر پادستان ز یاد دست	مرا روی از بازوی حیدر است
تو و هر دو دستم در جاده	من و شیخ بران شیر آید
تو و دستهای از من دو	من و قصه ششم زاده و نور
تو زنده زردشت پسین نه	من و وصف قرآن و دین نه
خنجر چو آواز حیدر شدند	چو کوبه شیر و دلاور رید
چو او را زیدان برون شام	فوس از دین بر فلک ختم
عطار و چو با من نیاید قرین	مرا دست بوسید و کمر شربین
بلایایی من خطی داده گفت	که گس با تو نمود بدین شب و چشم
برو دستگاه سخن باب ز	ازین من و چو پس کردن و زار
که امر و زور و کثرت شاعری	تو و رنگ بقایه و انوری
پادشاه آید حیدر او را	بکش و هر دو از بازوی تضا
بید آید و ساز سخن ساز کن	ز کاشنه کشتی بر فلک ناز کن
مردان و آن سپهر سخاو	بر نفس و در و بخورید و ماه

زید پیش و دهن را طراز	که تا بر تو کرد و دوستی فردا
چو آمد ز تیر این نویم کوشش	پذیرای فرمان داشت او شش
بر اندامی ملت زدم شیخ کین	چو مرشم نیهای صفای دین
چو غنچه ز پر و پروان آدم	بر کعبه تقارب درون آدم
ششون بستم چسب زدم	چو غریبه از پسین سرب زدم
شادم اسب سخن کتری	شش نه من بر ششم در پی
چو زین کشته و آدم باز را	بمفی نمودم ازین لفظ ناز
فیضان ملک سخن کسری	که به لکشت زان ملک شتری
چو بنده زادی ضعیف شکر ف	چو قصه آن که به در سخن بحر شرف
چو عشق که زود در بکار مسلم	چو معنای آن کشته و آن عظم
من و چو روحانی نامور	که کوهستان از بحر و بار

درین سخن کن کار و نه شور نه	در ایران و توران سخن کس نه
زیدان من جمله که کشته	از آن پس که با من در آید و کشته
چو با من شد کس قرین در بند	ز خبر و نشانه م بر فلک کرد



گفت تاج از آن که بر سر گرفت	ملازم که در آن حیدر گرفت
<p>پاسا قیامی که در کوه طور          بمن ده که آرم حبیب نواز شود          زباز چو شیخ علی بر کشم          چو که هرشت نم زور یاری راز          زبهر ۲ درم بختی در می          که چون داور دین و غیر بشیر          که از شام از کوه شانست راه          چو زین کوه پروخت نخر زمین          که بر تیر و درون برشته بحث          بیغای ۱ تا ازین بار کام          درین راه شان را و بهر دانا          پای که شمشیر از شان بود          با فرکشی دست که بر کشند</p>	<p>بر می مسران در نخل شود          نایم با صد آبی دین دست زور          زکا فرکشی بر فلک سر کشم          برین کوه بندم سخن را طراند          کنم نادر را بر فلک مشتری          شد از کار روان مخالف بشیر          به جاکشان را انداید سپاه          با پنج کشت و ندب خیل دین          که دلاوی آهانت چو کشت سخن          باید فرستاد و پسر سپاه          تاج را آید و پسر شدن          رستمی شان شمشیر چنان بود          زمین را چو از خون خجسته کند</p>

<p>دیر نه بوشیر نه کجاست          چو پای خلوات زین آوزند          ز رستم گوید و ز هفت بار          چو از غنچه رود شوی دشت و نا          ترا چون بود لطف حق بشکند          نو زیم بخش ز برق شان          شایم چون از دلاوی و دم          سر و بکیم بر سنگان          شایم بغایت بیخ و دم          شپش چون چو خورشید بر لب زیم          کوکرم ابر تان می جان مستر          ز شمشیر بشیر بهر دور          چو دم زشتش بیخ و خمر نیم          پر زار و دلاوی پسر دوان          اگر خیم را قوت از سنگ است</p>	<p>نزارند پیم از شک و شک          فلک را ازین بر زمین آوزند          نه و تان شمشیر و سام سواد          در آید شمشیر زار و نا          چو اندیشه و آری رستم و تیر          جلالت برت از پیک روان          بر آرم فشان ز خیم ستم          بشیر از آن پیش تیر روان          بکلم خداوند لوح و قلم          ز انوار آینه غنیمت بریم          فلک را چو غبار کنیم از غبار          سر و ج و خون کاخ و خور          بکیم مست آتش زور و نیم          دای نایبند از نایکان          با نصرت از دوی رهبر است</p>
---	--



بریزد بی آلوده روز شمس	بر آیدیم ازین بت پرستان
سیمان ندیم سایه کوکاب	این حق بدو استوار
محل خداوند جان قهرین	کز او میسر دوزخ بایان قهرین
درفشان شد از درج بپایان	با صاحب دین و آفرینان
کشتگرز شرب بهامون شوند	بنمای کنایه سپهر و ن شوند
باز سحر و سحرگاه آورند	سر آسپه رو بر آید و ن
زیر دژی از شمشیر چون شوند	بشال مایه کون بهامون شوند

نشسته ابرایش رو نورد	نشسته ابرایش رو نورد
یالای بالچه خور سپهر	ور آید گردان خورشید سپهر
چراغ آفرین در جهان مژد	عم بر خورشید اعظم زنند
چو شب شکر کفر را مهربان	بمحم بر زنند این سپهر کفران
بسماء مکتبینه باز ویر	کشته آسمان از آید بالا
که فرمان چنین داده پروردگار	که دشمن شود کشته در کارزار
بهر آفرینان مین کرد	که یونان در شکست افزون کرد

که گیرند ز راه بر زبان	درین کابینه کیم
بگیرند ز راه بر زبان	بگذار بطلان شرب
در آید با شیخ از اسباب	بنمای شب چرخ بذاشب
که رویه از آن سوزین بکین	اساسی نند از شان بر زمین
شود چرخ سپهر با شمشیر چاک	یکای سپهر در خون زفاکت
ز نامون و دوزخون بر دایه و زن	چراغ شود رنگ خمر از خون
شهر بر شمشیر و خنجر شود	درد دشت پر شیر و آذر شود
چرا بر دکانها بر و جان زدن	چرخ شرکان شود نیز به سوزن
تا نند دل از چنک چنک آردان	بغیره چون قامت و لهران
بلا ز اجز و حمام و سهر	بروز زمین چرخ شود دست بر
کشته از صف بخت شیران کنار	نماند بر دکان جنگی قرار
برت یان نیزه ثباتان شود	بکارک بخیز میدان شود
شود از دم میثاق خون روان	سر قشقان شود و هر دو قشقان
چو گیرند شیران برت شود	ز سارم شود پای گردان جدا
بر دکان شود بسته راه گیر	برت اند آرد و کاه بستیز



پای ز شرب برین استگاه	که در قشون بود خورید و ماه
په قتل دشمن بدون آمدن	صدای آهین در عالم زدند

چرا حرکت افکار بشه	چند آتش که در گشت اصحاب بشه
که چرا در میغان به راه و راه	و نشسته به راه و راه
سر راه بگوشه بر مسکنان	سر سر نبه ان و قهر سران
بی تضر و در ایاب آمد و رفت	بیغای شب آفتاب آمد و رفت
تا داج خفت که بسته نور	بوی زبانیه رو کرد و نور
چو که خد کوشش بن از مشرکین	بچش آمد نه از زلفش کین
ز بهای کینه بر داشتند	بآمین خروشگر آهسته
چو در یای جوشن بچش آمد	چند از کین در خروش آمد
همه سپاهان رستم شکوه	که از کین و نهر رسد کوه
دیری و کند آوری کارشان	بشیر ابابکر پکارشان
چو بجهل چون عصبه ناکام	که شیشه آن کار بر شام
چو نصر عین و حکیم خرام	چو عا که به کانه زشت نام

بهر بن بر عاص و عثمان دون	چو خزان که به از دین بدون
که در قشون ابابکر کینه	چو پشام زشت آن کج هر چه
بهر وی دون آن دو دود و دود	چو بیغان که به حطه
که با شت از دین و خجسته	زدم از نمایان شکر به نه
بجای و شرب و راه و راه	ریشیران کج آوری بر دین

کنون آمدم به پستی سرا	توی پسوان که درین لک
لحم و دردت به بیس ان کین	پای ای تم آوری شیر عسین
قرین و حیات منم زین چاه	تو که جنگجوی منم کجست خواه
منم سر ز کوه تو در زنگاه	منم شیخ ترن که تو یای شیخ خواه
این همه به من بگفتند آری	بین شرب مردان کار آری
که هر بی شکم چو میر می	چو رده به بوی هر بر آمدی
پناه که رفتی کجست شیخ کین	به خراستی از دین و دین
چو پیران دستان زن کینه دور	بنا در دکه در زبستی کمر
دوای سپه و آرا از فرط غرور	شدی بوی بکنند به دین و دین



چو شیر و کوفتی نان در از	که شایب هم که میدان طراز
کمی نیر و بازی و خدای حام	ز پیکان شادی به ام
تویی که خنجر و آن شعله	منم در بعد و ت قوت تر ز نال
رسد بر تو آن از من ای نامور	که شد بر خضر و آن خود از نال زور
تو ای شیخ و کرب و این دشت	که هرگز نه پستی تو روی دشت
پاده گرفت کجاست شیخ کین	مرا در پستی از دیران دین
من آید را پادشاه به تخت	بخوش کنم خاک اماند رخت
تا شای و هم دست کند آردن	چو باز و کشیم بگرز گران
تا شای کنی از دین دشت کین	بیادوی من بیع جان آفرین
چو آتش زن شیخ من آردن	برافروزد و آتش دین و دشت
چو آتش زن جان به خواهر	بوزد و فراز فلک
شیرش چنان بر شود از دین	که آتش زن بر سپهر برین
بند آسمان را بوزد چنان	که کرد بان زو کشته الامان
کنون با تو در کجاست رخ آدم	تویی اژدها چون ننگ آدم

تو ای اژدهای دمان زین	را بد نیاید ازین دشت بخت
دیده اژدهایم به چکان برت	زخم و هرده خون چکان برست
تو را شایان باران کنم	ز شمشیرت ابله تا رک کنم
در عجب کشت ای تمین شکوه	و گفتو گویی مرا دین کرد
منم اژدها که تویی شایه	منم پیکش که تویی پل کیم
تو دریا شکوهی دمن را بکوه	با کشت دریا زخم پا چو کوه
بر اینم کشت ز دریا ای کین	چو آرم بر دین دست کین رستین
چو کشت آن کوه را بکار	شاید آن سخن فکر استوار
در دشت خود دریا ز دانه جوش	ز شمشیر برآورد دریا خروش
بشیر یا زبیر چون شیره دست	عد و را خدی مرک بر رخ نشت
چنان زو بخشم خدا شیخ کین	که آید بکوشش زعر شای آفرین
برق و دم شیخ آن شهر باد	شر شد از نام نیلی حصار
چو جانم از آن شیخ فدا کردار	بسیه ان کین عصبه نامدار
از آرد بر آید بکاخ فلک	زبان کرد که با به تحسین فلک
و بسد به مهر ز خون پیر	بکوشش به دشمن خون و شکر پیر



قمر سویی به آن چهره منار  
 امام حق دانی پشت و چار  
 علی ثواب سپه کمال  
 بخت اورا نه بالا می بخت  
 چنان بر سرش شیخ زعفران  
 نه ای که شکسته در دست بخت  
 زبان آنسین تا بر دین  
 که و شب پادین خیر بهش  
 بخت آفرین خوان شد چیریل  
 که از دست او کاه کین در دین  
 چو شد که او را بر فرخ رون  
 عسید و در آمد ز باجه کو  
 دو غلام باز و دو ارغنه بهش  
 و دو ابر سیاه و دو پل دین  
 یکی راز حق تاج کو بر کار

بهم آرد و نه باز و شکست  
 بر تنده الحسن و تر خدانت

هزار آهسته بر و در ده راز بی تیغ زو شمشیر کین شاد بیجا و در عجب سده ز کار سر آمد بر او زور و اندر گذشت چو شد کار او را بهر دین سپری	که بر حق شود دست باطل در راز بازوی شیر او را بشمار ز ناب اندر افتاد حبس برار سکه بر سر رفت از این بخت سر آمد بر او در جیب آردی
---	--







خان عادل این ده گشته	که از تو یافت ملک بر پند
اگره زب زکو هر پاش	اصفا ن از تو ارکها کن
مهر اسپه و را خدا ودا	ای که بر سر دوران تو میخیزد
از جود خاک اصفا ن	ست چو آبجیات جان بود
فیه حرکت مذیه از ماه	از غم صبت غایب لاله
کرده از کاه بنان خضر است	چکند مین خامه و دفر
کرده زبشکران بزبش	زهره نام از چه یافت را
کرده از رنگ رای اوت	عارض جوش از چه زده
کرده مریخ خشم دست	برگشت صبت غن فاخته
کرده وصف تو دستگیرش	مشری که بر دیر سیر
بر درت و به چگونگی بای	کرده در بخت آمدش سیر
اصفا دارم از وقایع پار	سرگشته شکی که بابت بود
مفی رفت و خاک این شایان	زابر رحمت مذبه مسج
کت هر کت زار چاهل	تخم بر بوسنان بر جای
عصه کستان و سافلیخ	مغیر بری کت و جانی

مغن کشتن که بر سکن کل	ست چو کشتن کمان
کت صفان و زرع سار	برق بواب در کت
میدمب از چمن زنی آبی	حکمت جانی هیزه
حکمت بر مال ناز و کلا	باغبان پرورش بون کبر
درست کچون با من از ودا	کت دل جانی لاله
باغ سوزان از دایع سار	راغ کریان بچشم عیار
آه اطفال تنه که هر چمن	زده ایش بختی کبر
آب ناب و بید چای	در زمین و جوش و پیرانچ
باغ و راغ از صفا فاخته	مینت کس را باغ و کت
عطش آن گونه برداشتن	که پیر تنه شد بکون چر
گود کمان با نده سر سیر	شیرشان کشته غن بیک
حسرت آب آفت اطفال	عصم اطفال فانی
ست زلف و غلای مردم قار	بسته چون غنای دیر
آن قدر جوع دست یافت کت	که در دست زبون سپر
بسکلیاب کت که کت	زنج کت دم زکو هر افغان



بس درین کشتک	بس که درج غنیمت مضطر
ماه و نور شب از شبستان	می نیارت بر سپهر کد
زاده آتش فشان کرکشان	بس که بر چرخ میرسد سوز
فرخنده ماه و خورشید برین	دشمن درین سرباز کوه خضر
ایستاد از آفتاب کجاست	خاک نیز از کشتی می نهد
ایستاد از مقدمه غنیمت	سپید بر مرتضی بر سر
ایستاد از آبروی محبت	چون ز دست خدا بکشد
نیت از طاعت شکسته	ابر باره بجا می خشد
لطف آورده آب در شیشه	جوت درج بر کشت باز
کشت هر کشت زار شوم	کشت هر باغ کشت بار آور
معنی کھزار و ساحت کشتن	کشت چون این غله نانو
کل کشت و زان بیابان و چوگان	چون رخ باره کشت دیر
خاک کبیر شد از شیشه	آه مشک و توده شیره
باغ و بستان ز غنیمت	رنگ چین کشت غنیمت
زاده خاندان و منتی شهر	که ز خورده داشتند

آن یکی را بسین عزایر	و آن دیگر را کجاست
کشور فارس از تو غنیمت	که جهان یافت از جهان
سر بر خنق در ده عاکبانه	رخت برهن کنی ازین کهنه
تا تو کرده مشاطه ملک	ملک چون شاه پست
از تو شد مشط ملک ملک	وز تو آت ساد را شکر
آنچه کرده است سبب شوم	تو همان کرده بگلک من
ملک جو در او شاه شوم	کشتی عدل را توانی نکرد
ظلمه زاده شد سیاست نو	کرده چرخ بر دیار سفر
از پیش ناخن خنده عدل	ناجیانی که او یافت سفر
دامن عدل تو گرفت خیر	که مغربی بفرمان نداشت
آن زمان تا کنون مجبوس	روز می اسوده است منظر
گلک نقاش من است	هر زمان میورنی کوه منظر
دست از زنده مال را	کاین همه محض کسب بود
آهنگار ای که از عدالت تو	هر جا هست یافت میگردد
الفتاین بند تو را غافل	بهر حضرت ناکس



روزگار می است که بخت	مانده دور از دیار و از گستر
اندرین ملک زین بهم کند	خلاف از کار مشکلم کند
بسته از صد جلایر مان	حسته را بدست غم سپهر
باد و باد است بسوی و غطا	باد و تاجر زانست چنگر

از عظامی تو بر زبانت  
از شای تو ام بکشم

ای خداوندی که با علم تو میگردانند	هنگام که دران را و دین پرگار
این نظام از پشت درگاه جان بران	دای آگاه تو زمان بخش مهر و ناز
هر ماه آسمان هر ماه بیکبار آزان	کز هر رو چون آفتاب غنچه در کار
هم زبیدی است از غایتی هم کرد	خضر را بر در گشت از سبب باقی پاد
کنده و بکشت که به خواه ترا بکشد	ویده بر آب روان بر باله دل پاد
راه اخلاص است بجان چون من جاندار	دشمن جاده تو که چون خضر شد که آید
چون زنده باشی جانشین از غایتی	آسمان از پاد به جاست که آید
تا زبان بگوید در مع تو انت خلق را	خضر است به حست افلاک و آید
کز خیز بندگان خویش درانی	بسر بر ابروی که بکشد در پاد

دره و نمودی و پیش خدمت	از به رویا بند و لطف که چنگ
بسته آن درین غلام کرم را	می نیارم کف خمنت را که خرد
عزم از بر عطا است کشت زار حق	حاصل از خرمین جو تو غیر از آید
جست بر هر که پوشانیده زین	کز شعاع آن جامه را هر دو سر آید
بسته که نایق بود جو تو عام	سوی از باب کرم نام از که او آید
حلفت را وقت نایق بود	کز خستیدی ز لطف جای سحر آید
داردم ست و در تو شعر خاقد شیر	اگر ز لطف کفایش چون کوی آید

هر چه است از قامت سار و پاد  
و نه شریف تو بر لای کس آید

**اگر** را پیش میزد علی اکبر ز طیفه سادات عالی دجاست سینی آید  
و اجدادش را در خاک پاک فارس مسکن و موطن بوده در ایام سلطنت  
و زمان خلافت سلاطین صفویه عزیمت اصفهان کرده در اینجا از حال پاد  
کشتن خواگهان در محال نظر که از توابع اصفهان است به بسیاری آید  
کسب میشت که و بر می انداخت را کشتن شعر که ماه به قصاید خوب و غنای  
مرغوب هر چه خواب سمدت مایه و تو صفت عمارات معاد و آید



کاه و چگاه و معروضه و غیره از این کتاب است که در این کتاب مذکور است

فی القصایه

در عهدت که پیشی مختل شد	که آت محب با بخت از عهدت
و از ای عهدت که در است	که بخرج و عهدت از عهدت
آن که داور دلاور که شبر را	که دیده و روبرو است
از چشم شمع بر شمس از زان	که در بدل طبع راوش
بختش شود و بجا چون خون	که در حیان و سپهر
در بزم حسرت و بی چون	که کج حشمت و بی چون
و سوز ملک ایران حاجی	که از لطف شاه آمد
شده را این دولت زان	که از کان ملک و ملت
در عهدت شاه و ابر کس	که هم احشام از عهدت
آه که عدل و عدالت	که آه که در ایران
سعد است این عارض	که حسن فقر است
چون میرزای دوران	که حکوم حکمش
ز و این دولت بر زنده	که جانش زجا و دنیا

از سی شکست بود از این	که است بعد بر تر و سفت
که سخن سرود و آید حدش	که در زم حشم از انصار
هم شمر حشمت را با بی	که هم ضرر و بخت را
از زمین بخت میمون	که حکم حکمش از قلم
و در بخت شمر که نشان	که هر چه بود به از دست
که ای بخت میمون	که اندک در حقیقت
بختی با این طراوت	که در حق صانع است
چون بخت سرور باد	که از سعی با بی آمد

از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت
که از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت

که از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت
که از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت
که از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت
که از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت
که از بخت لایح کفایت	که از بخت لایح کفایت



هر که بر او راست بر سر شورانم شیدا  
 نه غفلت کفتم نباشد این تبار و چندی  
 خان کی در بان خدیو چشم نشا چندی  
 صاحب چه چشمت عادل دل خیر و  
 در تجلی پای خورشید بیا در کوکبان  
 خواستم دایم کمالن راجه صد بار خیزد  
 مستی نفس دلال که در کوکبان نوید  
 هر که در طاعت و در خدمت نباشد کمال  
 چون زمین عدل و در است ای پیر و  
 شد دل و در جهان بایال که کوکبان  
 بر رضا نیست هر چه اندر کس آن تبار  
 در مکارم ذات محمودت نثار و  
 نور ربانی از آنست ظاهر آمد از حسین  
 رخت و جواهر از اوچ کرد و در نظر  
 بیکسیتی از فی اسبابش خلق خدا

نه زبانه مسعود را با کی نه زبانه چرخ  
 با جنان دهر اندر عمر خورشید کز غیب  
 از جنات بار که گاهی که چند خوش  
 بار اندر بار که است خیر و خیر و  
 در سپهر اعتدال و آسمان کرم  
 در ریاض انصاف و پستان بند  
 وقت جوهر کرم است با شکر کانی  
 مسدود کرد بر نواری جان آفرینی  
 از ولایت هر که باشد دل اندر کوکبان  
 غیر فیض خدمت در دل نثار طلبی  
 ای خوش آنکه در بر نیست بر سر  
 کاشان از نقل و می باشد در حدیث  
 خون و خشم و زنده کی بر رخ و خشم  
 جنتان فارغ بود از در و در خشم  
 جمله در حدیث کمال آنچه می باید زرا

نه زکر که نبرد در ای نه در شیران خزان  
 در ریاض کرم است مثل یکبخت خندان  
 ای رزوبت ظاهر انوار خدای تعالی  
 باشد اما جانیان بنوعی خندان  
 افغانی آغانی آغانی آغانی  
 بیستی آن سروی که باشد کجای خندان  
 که در عطا و کرم باشد دست در خندان  
 دم زدن عالم آفرینی نثار و خندان  
 در دعای هر که بخواند از خندان  
 نشسته را که می بیا شد بر خندان  
 فارغ از مکارم عذر این از خندان  
 کاشان از خندان و فی باشد از خندان  
 این اگر آید حرام و آن اگر باشد خندان  
 که نیست نایمن بود در استماع خندان  
 با دایره و حاشیای از خندان



روز پنج بستان و مغرب و شمع و سپهر  
 بر سگالت بر زمین ساید رخ ابرایش  
 تا که شمع مهره کاهی مشعل گدازد  
 و شمعت همه دل باد و شمع شمعش

شاهت ساقی و عینت باد مقرب

دولت باقی و عمرت باد محفوظ از زوال

چنین که ملک صفایان کنون لایزال  
 بر لب و زین بوی غنیمت کفایت  
 ریاض آن بطراوت بخت و شرف  
 اگر چه باغ لدم بس بوی و سیع  
 نه آن بوی و چشمت به معنی و حس  
 نه آن بهر خم سهرش هزار چون کثیر  
 به دیدار خود و پادشاهان بحیثیت  
 طبع و کاشتن آن چون کبوتران حرم  
 حد انبش همه دلکش و طاعت شین

با نسی چون در کاس به نسی  
 حضرت اندر انبش آید اگر انبش  
 تا که جرم ماه کاهی و نه که در منزل  
 دوست خیره بران و انبش شین

بطرف کاشتن و انبش که بر سبیل  
 بکشت نیم سهر رات کیوی سبیل  
 همه بهر و سپهر و دانه عارف و عالم  
 بگوشت کس بر سبیل بهشت و عالم  
 بنیاست این همه آرام و امن و آباد  
 سپهر مرتبه حاجی حسن خان کعبه  
 امیر عادل و باذل که دارد و سپهر  
 و در جسم سپهر و دانه و دانه  
 حجت و حضرت و فتح و کریم  
 بفضل و انبش و بخت و بخت  
 آید و نشسته بر شتی که از صلاح و بخت  
 بخت رای تو که درون هر راسخ  
 کرت بخت هزاران با شمشیر  
 زلف حق نه برین را بخت و بخت  
 بنحو محفل ایجا در صبا و دانه

عسیر و غایب و دانه و دانه  
 بکشت باد صبا رات خاکی  
 همه بهشت و نشانه و دانه  
 بغیر و سبیل که می کشت و دانه  
 کز کرم و دانه و دانه  
 عد بهشت از آب و دانه و دانه  
 بنیل و عدل کشت و دانه  
 که فردی بخت و دانه  
 حمیه و دانه و دانه  
 بروی و دانه و دانه  
 نظام و دانه و دانه  
 مرید روی تو هر میرزا است مراد  
 کرت بخت هزاران با شمشیر  
 زلف حق نه برین را بخت و بخت  
 بنحو محفل ایجا در صبا و دانه



ساعتیست قریب ماه را گزیند با بد  
بجای خاص و عام بوجهیست و کرم  
یکبیمای سعادت کسی است کور  
دعای جاه و ابرار را بوجیب  
عجب نه که ز کفایت برتری بود  
رد خلافت نویر که کسی نیست  
مرا چه چشم اگر افاده ام چشم  
اگر بمرت و ده است فروغی از آفتاب  
چو بر لب لا عدالت تو با منی نماید  
نه نور چشم بدرد صورتی از آفتاب  
مرا هم ناکه زما شیر اختر و گردون  
بجز و داد نه سپید جیت از گردون

خیام جاه مرا از خلق و با و بسوز

خضر عمر مرا از با و با و بسوز

ایضا

در صفایان گفت باغ جهان آید  
بگفت باغ جهان را از صفایان آید

بوی محزون جسم جان و کون و لعل  
یا بر بعضی بود که در حق توانائی داشت  
بویش افاسیست نه بون از حد بود  
همو گمان از فراق بهشتش گشته بود  
بویش از خاک کون نیکو بود  
از آفتاب خفته تا خفته ماند بر سرش  
این نظام نظم و کس در بیضی آن  
بلکه این فیض و شرف در حدیثش  
مستقر در آن این اندوه که روی در جهان  
ایک حقیقتش تا جاد است از صفایان  
و او می که زخمه عدلش تا شد بگفت  
یکه نازی که خطا دام وی سخت سپهر  
عالمی را سه و دلبسته از دل و کونش  
میت کافی طبع و دستش که بل و خطا  
ابرینا نشکر اگر در سینه آن آید نهان

از برای جسم جان از برای آید  
شد و شمس صحت و صحت و شمس آید  
سند مساعده بخت و کج شایگان آید  
کز و بر مصر ناکه کاروان آید  
کاه و ناکه با درخشش که دستان آید  
از جهان بون من به عالم آید  
نه ز میر حرم و هر آستان آید  
از دور و موب جان جهان آید  
از بخاستن آنچه گویم شمس از آن آید  
از غمی از غمت نه آخر زمان آید  
کز کت ماکر است با منی آید  
را به شمس را چه گیران ز بران آید  
بجز و کان را از دل و کونش آید  
هر کس که از روی و کان آید  
خلل اکبرش ز خاک است آید



کاه بزم و پستان مشکم زرم هم نشین	مشت خیز زلف زهر آن آمد بهر
از عشق می از عاشق جام می شد گدا	از ترنا عاشق و از ناه خوان آمد بهر
از جگر دمع و زهر شد و نوش جان	از شمشاد بزم و زهر و شمشاد آمد بهر
رفت ضرر جانش را هلاک کرد بهر	و دست با آن جانش از جان آمد بهر
نقد خنجر ز آهوی خنجر شد گدا	لمعه شمشاد از برق لب آمد بهر
ای جهان داور میر و دگر کرد عدل تو	صعده را در جگر بار پستان آمد بهر
مست و فان دی را از زمین رفت	زینت محمد و زیب بکران آمد بهر
پوشش و رای آصف و بهر و جگر رفت	بذل و عدل خاتم و نو شیران آمد بهر
ز زلف و باب بصیرت آن تابش گشت	در جهان کراخی بی زلف آن آمد بهر
شد دغان مبعث خود تو جزوی از کائنات	ز برش و جو و سحاب از آن افتاد آمد بهر
میشد شمشاد بزم از قرآن خنجر	بیک و بشت زان و قرآن آمد بهر
با لب آن از کتب قرآن خانه بود خنجر	خراش که از جهان از کتب قرآن آمد بهر
بزم زرم جا کرات زور می گشت	آنچه با بهر یکی از کتب میکان آمد بهر
بزم از خنجر و کان از خنجر و از خنجر	از معادلی آهن و از کف آن آمد بهر
هر که را در خنجر و دل همه توانا و کزین	تا آمد آبا و پیش هر خانه آن آمد بهر

آتش کین ترا در سپهر کس بود	و دیکت آخرش از دمان آمد بهر
شاه کبیری را خنجر اند و در بر کج	بس عیب خود کرامت و آن آمد بهر
ز آنکه تو ایران بهر سی و هفت خلق جان	افتخاری از بی ابرامین آمد بهر
آمدت دل محزون حکمت که شکست گدا	صد کتاب حکمت از کتب میان آمد بهر
چون سزاوارده یکی زان ترا کفتم بهر	نه طبع را در دست زین دج خوان آمد بهر
در جهان و خزان تا در سپهر باغ و بار	بس بهای از خدای است و جان آمد بهر
روضا خنجر احباب ترا همواره بهر	در بهار آن آنچه آن در بوستان آمد بهر

دو حد آمل اعدای ترا بپوشید  
آنچه در کفر در وصل قرآن آمد بهر

**و شمشاد** شمشاد بزم از ابرامین در اسطوره اصفهان آوا صد ادش می گشت  
از خنجر و دیوان بهر و هم کون حکاکان و آتش شمشاد مر بزم و خنجر و آتش  
اصفهان و بهای همواره و آتش از ابرامین شمشاد بزم از ابرامین شمشاد بزم از ابرامین  
**عنه**

آمد بهر از روی زین کت لاله	شد کج شمشاد کین زلف از دمان آمد بهر
خیز زلفه سان زین زلفه اطراف کین	شکوف کین زلفه از دمان آمد بهر



چشم بیاچ دیده و امنی سر شک خیر  
 بر کرد برون فری و گشت پرخا  
 پختاره روی لاله نه بر سر برفون  
 هم باو مشک سوده قشایر شبن  
 اگر در چوب لاله خود روز در شب  
 باد شمال کاه در باغ نافه بای  
 جوید می کوه و دمن که بر نفس  
 از غنای مشک بر نظرم کاجوی  
 دادار روزگار من اوده کاجوی  
 دست و پاهای من که من و مهر و شب  
 تاجت در صدف جو و منحنه  
 سخن سخافت او بافت بخت  
 بر نا و بر کرمت گشته کاجوی  
 دست که فغان تو چون بگران  
 از دگر که از موکب خدام در گشت

روی زین چو چهره غدا که کف  
 در پای شاخ میل جاده حیات  
 بی باوه چهره رنگس آرد بر خار  
 هم ابرو ساد و در بر کف  
 ریزد بجا بر کس خسته ز عیار  
 از بسبب رگامه در دست هفده بار  
 جوید می بیاب و چمن نافه خیار  
 از بطن در فغان خداوند که کف  
 دست و پاهای من که من و مهر و شب  
 دست روی بر دشت از بر افق  
 تا بافت بر خطه مهر و دانه  
 شاخ عطار در غایت بر کف  
 خرد و درشت از بخت کف  
 جبهه که بنامه چون ابرو خیار  
 ای بند کینه تو چرخ پا پا

در و شک جاده خیار  
 زینت تو زینت افکاست  
 شور و غوغا غوغا  
 خجسته زینت بیل افکاست  
 که او سپهر ناله بی و ناله  
 آبی حیاتی من که در خیار  
 که در دست تو کردان ناله  
 در صحن جان من تر و شعله  
 جسم من در آن همه سوزی کف  
 که در آن لب من تر و شعله  
 دست و پاهای من که من و مهر و شب  
 این که در کمال دست بخت  
 که در کمال دست بخت  
 که در کمال دست بخت  
 که در کمال دست بخت

در و شک جاده خیار  
 زینت تو زینت افکاست  
 شور و غوغا غوغا  
 خجسته زینت بیل افکاست  
 که او سپهر ناله بی و ناله  
 آبی حیاتی من که در خیار  
 که در دست تو کردان ناله  
 در صحن جان من تر و شعله  
 جسم من در آن همه سوزی کف  
 که در آن لب من تر و شعله  
 دست و پاهای من که من و مهر و شب  
 این که در کمال دست بخت  
 که در کمال دست بخت  
 که در کمال دست بخت  
 که در کمال دست بخت



دست حاجت تو بهو سبقت	عن غایت تو بهو چار بک
کر کب نظر ز روی کرم بکوی	یا هم اگر خدایت تو بکوه اخگر
شعرم شود زشت با بر زهرت	سایه سرم بکوهن از خوشه
تا کل در ز ساحت کفر و پستی	تا لاله رویه از کف دست کوه

کلون فاحب تو بهو اره و کل  
 فاین کف عده وی تو بهو لاله و کل

اگر مومم میبزم علی اکبر جانی و پکره حضرت بیک خصلت است پسند  
 از خایت نواب معظم اخنی صد در عظم مباحی و قرین نواز شات  
 لاجبای است بهر روز در شش تبر بیدار شت نواب معظم البیه سرافراز  
 و از نیکان جهان زنده این خصیصه و از او در این ممت است افتاد

الفصیه

بهر در بیک رای بخت	اگر آید بیک نه سرور
صد عظم این دو شاه	که تو و عاشق کین چاکر
آن کرم به که دست عطا	من فرزند خود را
اگر در حبش ده است	ز سر کرده و دامن چاکر

هم بهت در از زده بنای قرین	هم بچاه از حب بنان بران
داد و کز شش ز راضی تن	داد و رایش ز غم جنب جز
بسته در خشت ز نایب	بسته بر خشت سپهر
ساحت تر شش بهت	ساقی بزم او و شسته
رای او کار ملک ز غم	عدل او حسن ملک دایره
ای مسخر تر ازین و زمان	وی مایع ترا میافه
خفت جاده را نوئی و شسته	کشی طر را نوئی و شکر
مسم ترا حایان سپهر	مسم ترا چاکران سپهر
صاحب به و را خد افرا	ای خد به و کینه مهر
از غلامان خاص در که تو	تا زار دین کسیران تو
ساعت که شوق خفته	کرده جاده ریش جوهر
تا دران زیت شود محمود	تر و در باب فضل و اعلیٰ منور
تو بنیاد بهت به بیان	کرده به کرم بود بهتر
تا که به به به به به به	مهر و مهر را نظر بیک
به به به به به به به به	این از خد و مات و فر



برادر امشش میرزا صادق از سادات تفرش و از سبایا میرزا صادق  
شهر است در علم باطنی و سیاقی و اخلاقی کرده و بهره کافی برده و پسندیده  
بسیار کن جلیل الان اخلاقی در مرام و عظم حواره و فتنه بنی نو جرات  
و مورد و نو آشتی از آن بسیار که کرده و این صفت و اندیشه شده

فی السید

سبب نور و جانی چرخ شده باز	برنج و محبت بودم فریق سوز و کد
نه همی که بود و کشت مر این	نه شفقتی که شود و ساحتی مرا برسان
ز محبت و الم روزگار مانده دل	که داد و داشت غنیمت کوشش این آواز
که از چه زار و موی بر او بصد کس	بسوی آنکه بود و کشت که و اهل نیاز
این دولت و دین آن جانی که	و توفیق و کمال آن کس پر خیر
امیر و مختار حاج کز که کشیده	با و این سفر خوش شرف با بل حجاز
جهان جو محمد حسین جان که جان	زین مکر منش کت این لغم اگر
خدا بکن کریم آنکه در مرا کس	بیکانه است و کبک نیاید شل
کنون نه نام بود و فضل و کمال	که ششش آینه با عدل و داد و کار
نموده دیده که من مدد و کمال	فرموده و در جرات و شرف او کمال

چنان زوشت کرد زنده پیش آنچه	در می بیند کوشش و کشت غلبه
کند موافق کشت و جانی که	بچه و قانع امرش و سپهر به
اگر نه تابع را پیش بود و کمال	و در است و دست و زور و است حکایت
ایکس بر جناب و ایا کمال فدا	که نیست قدر و فتنه و چرخ رفته
بنامه است در اطراف و کمال	کسی لبان و دهنش که در دست و کار
زهی ز دانش ساخته جهان که	را از این همه اجماع حکمت و حراز
نوبه و روی به سر و در آن و کمال	سندی عین تو این ملک و کمال
و عمار جاده و تخصصی است که در کمال	برای پس نشسته است سالهای کار
رسد به باب و صحر جلال و کمال	اگر ز منزل و خوش و کمال
کرده و زینت و صفات حضرت بهرام	بدست بهر عده و می نو کشته و کمال
بیای تو پس حال کمال و کمال	شبان روز بر آینه آتش و کمال
اگر اجازه دهی آید از کمال	کند و خیزم میراث ز نو نه با ساز
به پیش و هر کس نو از جنات به	نیار و آنکه کشت و بارش از بار
اگر چه قابل شایسته است	هر که صد و نظایر من و کمال
و فی زمین و جبهه و کمال	به حجت و امر است و زبان و کمال



گرفته که در خلا بن مقام از و لطف	ببین من که بماندم ز لطف غایت باز
رو نباشد ای دوست که بگویم	سزا نباشد ای احب صفتی لغز
که مع سنج نوب شد به هر دو	بر دو به بگری امر و ز روی عجز و نیاز
خدا بکافان من بسته را به هر دو	مدام هست شای تو بر زبان افکار
الا چه هست کیستی ز حسب و خلق	یکی لطف بر حقیقت یکی بر رسم و عجز

فلک عدوی زانکه بخت می بخشد

جهان حسب ترا برود و نه بر نیاز

**پایان** از سزاگین خیره و پستان من بود که در من اصفهان است بهمنش قلی  
 اکبر است و هموار سر کار صد ارت را مدایح کسرت و قتی قضای قضای مقدر با جمعی  
 و سر جان بسته در و با بر سلطانی و حضرت خاقانی بنگار است نواب مغیره  
 بخلاف واقع اظهار نظم و کتابت نه و دیگر عجز و اداس جیل مصلوحان  
 کرده اند شاعر نو بر کرد و خوش بیان و با هزار معذرت بانشاد این قصه زبان آمد

چو من سر که چید سر از خلق و عزت	سپهرش گذارد و بگردن من نهاد
زبان من که بر دشت کشته بود	بریده چون نه برایش نهاد

از کف اگر سر کشیدم به بختنا	اگر سهو کردم نمودم اعاذ
و اکنون نیز کماکان در جبهه و احانت و همواره درین مکررم بی پایان از نصب دارو	

**فی حبس**

شکر خدا که در کفن باز شد چون	آمد بهار و رفت ز ملک جهان طربان
سلطان کل فرشت در خیمه درین	بر طرف جو پار و در سر و بند چنان
قری به جدا آمد و گرفت جاسر	بیل ز شوق بست بلخ کل شکران
با و صبا بطرف چرخ شد شکوفه	در عذاب است سخن است که فشان
مطلب گرفت چنگ بکافه بیک	ساقی گرفت ساقه صبا بای طربان
در کار و دیر می شده فو این دلوا	بر پای و لبر است عشاق خن فشان
من روز و شب بیک که در عرصه فشان	این خمی جرات خرد بانگ کردن
این نغمه و سپهر و که آفاق را گز	وین عیش و خمی که گزانت با گران
باش از لطف و رحمت منبری چرخ	شد را این دولت و فو اند جهان
آن بوفی که کاه در آفتابش کلین	دشمن جو صحاب و لیس بحر و کلین
آن عادی که زیندیش از فو طبع	نویسند و آن اگر بکاشش شود در این
از سببش بیک شده درام بکون	فرمودنش هر روز آموشد در این



از در صفتش شده با قافین	کرک از صفتش شده اندر کین
ای انکه بشه بیخ بی خدمت که	وی انکه در کشه بی خدمت که
شده رات در عاق و او درین	و بر جگر میرود آتشک اصفین
در ارباب اهل ماکت کسب حق	از شکست و جلال نوای سرورین
بهتر چه از دما بخوبی صبح کند	آن به که دروغات گنیم خرمین
از جانی مرا چه زبانی بکام منبت	چون دم زخم زده است نوای خدایین
برب کنی انکه یک کلمه ازین	بموند سوی بزم که لامکان مکان
برب کنی انکه از من ای درین	از شیخ شکسته خبر ز رخ شرفشان
برب بیا چرخ ز خشت بویار	تا بر بید خاک ز مردم بویار

بر خواه تو عیبه بود در زین عین
اجاب نمودم پوشا در چنان

**بانی** اسم شریفش میرزا عبد الباقی از اجله و اعیان واعز و ارکان در سلطنت  
 صفیان فردی حجت عین با کزده حضرت است نظا و شرافت و عیبه و عیبه  
 و سلیمه مستقیم است از هنره و اسباط حضرت ادیب ارباب میرزا علی  
 حبیب و از علم را و کان جناب مستطاب و ذوالقدر و وزیران الامت میرزا

عبد الوهاب معتمد الدوله است چند ی مضرب رفیع کاشی اصفین  
 شایع و امورات متعلقه بر کاغذی کاف بود و از آن پس از عفت  
 فیضه اوقی عادات السادات مساوات العادات طالب برتری بود  
 مضرب کاشی آمد و غریب خاکبوسی غیبات عالیات اجداد معصومین  
 علیه السلام انه الی یوم الدین نمود و بسکام معاودت در دارالد و در کاران  
 بنام و مت شاه زاده آرا و محمد علی میرزا سرا و از کرده هم اکنون کما غیب  
 سادات باقی است کما فی مسی بواج اکسینی در جع اشعار و کفاری که است  
 در مع جناب صدارت مآب کفایت که بعضی از آنها در کتاب معصیه  
 کفایت کرده و غیبات فارسی و لغات بلندیات بهر زبان خدیجه و عیبه

**فی اقصای**

در زمان آن شمشای کبر بروج ضا	از ازل بر نام او و سب که شای جان
صاحب تاج و کین حضرت بی باک و کینه	آمد از اجداد و آبای ملک بخش و زین
انکه از خا و ر بود و کس روان بایم	انکه تا به نور رایش میروان و برون
انکه کمتر جا کشتش شد بهر ممتد	انکه کمتر خا و شش شد در بهر درون
انکه خصی شکست او را خفا شد کونال	انکه نام شمش او را قدر شد در جان



همچو آه نشسته کس فراموشی واک	همچو آه نشسته کس فراموشی واک
خان دنی منکست حسین آن کارخانه	خان دنی منکست حسین آن کارخانه
انکه مهر و مهر بود بر درگاه اور و دروب	انکه مهر و مهر بود بر درگاه اور و دروب
آن حکمتی که برین وز حل کبریش	آن حکمتی که برین وز حل کبریش
از خوان اخلاصش در نهانده قرین	از خوان اخلاصش در نهانده قرین
انکه زو آید و شد در در بر شهری پرا	انکه زو آید و شد در در بر شهری پرا
ساخت کفری بنام شده بنامش	ساخت کفری بنام شده بنامش
سند را بخندد عیش چه حاجت عیش	سند را بخندد عیش چه حاجت عیش
سرخ غمش جهان چها چو در درگاه	سرخ غمش جهان چها چو در درگاه
و ده جو باغی خاک او کبر همه کبر	و ده جو باغی خاک او کبر همه کبر
دیف جی نام آن پنا و کدر نش	دیف جی نام آن پنا و کدر نش
از بی تاریخ سبب ما و بنا و رخ پنا	از بی تاریخ سبب ما و بنا و رخ پنا
گفت فتح آید و دایم چو خوشین	گفت فتح آید و دایم چو خوشین
گفت این کشتن ملک شاه پنا	گفت این کشتن ملک شاه پنا
در زمان شاه شاهان او که آمد زان	در زمان شاه شاهان او که آمد زان
محابب و بهر پخت واک که کین	محابب و بهر پخت واک که کین

تج بخش خردان خفتن واک	تج بخش خردان خفتن واک
انکه گستر خا و شش شد برین	انکه گستر خا و شش شد برین
همچو سنا و چشاید برایش حین	همچو سنا و چشاید برایش حین
خلق را معراج و شش واک	خلق را معراج و شش واک
شکست و اجل او را برین	شکست و اجل او را برین
خازن کرم برین کرد و حقیقت	خازن کرم برین کرد و حقیقت
پیش قدرش آسمان و با واک	پیش قدرش آسمان و با واک
چون عدم تر و چو و چون کمان	چون عدم تر و چو و چون کمان
ادبش آن جهان از او کین	ادبش آن جهان از او کین
انکه از انصاف آمد دوست	انکه از انصاف آمد دوست
انکه زو اجل او را چو خا	انکه زو اجل او را چو خا
جنت کیش را ب زندگی	جنت کیش را ب زندگی
هر که صاحب غرض آمد و شش	هر که صاحب غرض آمد و شش
هر که خلقی را داشت و بر شش	هر که خلقی را داشت و بر شش
درست شده را و چو او بود کین	درست شده را و چو او بود کین



یک بند خرم او ناده که کسی ندان  
 کشته مرغانه ز غنم شتر قالی کوب  
 هر طرف کاخی و دروی خبر چه گوید  
 خاصه اصناف آن که در حسنی کاخی کوب  
 جابجایی سخت و آن شهر کز این  
 ده جابجایی هر طرف در جاده آنجا کوب  
 ده جابجایی لاله اند کوب کوب  
 برفت بن آنام و کجا آن دفعه  
 از بیابان رخ سال و ده سال آن کوب  
 این ده مصرع را که بار خج بنا کردی

که این شاعر این منزلت یافته

در صفای این آباد و فروسی برین

که ام شخص بخت زنده سرور شد  
 که ام آید جنت بختی شد نازل  
 که ام کهن اجلال سر کتب به خرج  
 که ام کهن اجلال سر کتب به خرج

دوم که غیرت انقاس صیدی آمد  
 که او بخیر همه دست یافت بی کوشش  
 که زمین و زمان چون او بندگی  
 که را بکام شاد و روزی کوب  
 عروسی که راست از حقیقت آمد  
 تو ام ملک که در جهان موقوف  
 که در کشور اعیان کتب و حضرن  
 که باقی روزات مضرات آمد  
 که نامور حشیش علی عالی کوب  
 که کتب صاحب این ترک خزان  
 حسین اسم حسن و حسن خان عادل  
 قدر غلام و خضایا کوب  
 از و باطن قیامت جبهه کوب  
 دل میزنش جام جهان نما آمد  
 دمی نماند برایش هر که روی نماند  
 کت که رنگ کف موسی پسر  
 که بی سپاه ابد همه منتظر  
 که را قضا و قدر چون او دست  
 که را بطبع زن و مرد کوب  
 جهان جاده که را حجاب محض  
 نظام دور که در جهان منتظر  
 که کتب در که این علم پسر  
 که خادم همه است ابد  
 که خواجه همه ملک و غلام کوب  
 و در دست جهان خان عادل  
 بعد از او به راه جبران قضا  
 هر که واجب چون بندگی کوب  
 در نه نهال مناسبت و ام پسر  
 صغیر او زش آینه سکرت  
 بعد از او شرف عمره مصرع



هر آنکه روی لعل است ز کشتن	دام خاک خشن کینه گاه و بستر
کمی که بجز ناله زین صیقل است	فلک چو کشتی در شبیه چو کشت
کست چه جلوه یزد و منیر و خورشید	که مهر در بریش زنده گشت
نظام ملک شاه و این دولت و دنیا	در آبی افروز و ز خاطر منور است
شده بر لب همچون سمیر و است	و بی ملک مثل واحد و ابا و خورشید
و حق که او شده و از دست و در بند است	که از لب هر شبنم آفتاب گشت
اگر چه محاسن در بارشای آن گشت	که بی حضورش کفایتی ز کوه گشت
اگر دو در دست او بی چنین آید	اگر چه ستاره جدا زونی گشت
و بی رقصم جهان و بی نظام بود	که یک است وی از کشته روی گشت
کنون که آمد و بران همه ملک گشت	چنانکه هر که دران ملک چو گشت
ز جوج و غنم ز شمار و آن خیرا گشت	ز قسط و اندو جاناکر برادر گشت
بسر زبا و بر درخت از بر لب فی	ز لب توانی چشم زبا و در گشت
کنون که محاسن آن ملک گشت	که گویند عرصه آن جود و گشت
ملک چو دولت کند چینی با گشت	بر آید که اصلاح آن مغرور گشت
زبون بعد از کشته وی که حد من بود	کس این کند که بر بشتن خاک گشت

هر آنکه کشتن و فست چو کشت	ملک غریب آن ملک چو کشت
بنام نامی او نظام گشت	این دولت و دین را یکی چو کشت
و نظره و رونق آن ملک گشت	پس او مصطفی آن ملک بی کشت
خبر ز عزم خداوند گشت	ز صیقل جنت شد جلال آن گشت
مرا این بنیاد جانشین گشت	بجای آنکه دم رسد گشت
هر آنکه بجز او خاد و رهبر گشت	هر آنکه داشت توان سوی او گشت
بزرگ راه و تن جای پای گشت	هم در وسیع و شریف و هر گشت
ملک عظیم او خاد و توان گشت	مس آن خیر از آن ملک گشت
که ملک شد همه ملک بی گشت	غراق و غایب پس چو ز کشت
یکی هیچ کس در لب هر از و گشت	هر آنکه لب بقیات گشت
ز نور زینت ملک لعل گشت	زینت دولت هر کسی گشت
مرا این عقیقه و هم در گشت	من این معالجه و اندام که گشت
حصار و شش ابد و بی گشت	چون هر کس در غم خیر و گشت
بزرگ رسد او خاد و گشت	چون هر آنکه بقیال بود و گشت
سرور و فریم صبح و شام گشت	نقاد و شش مرا و ز کشت



بگوشت غنچه هم نوای مرگش	بجست سینه نظیر عذار و پیرش
چو دست طرب و مایه نو هم کج بر کمرش	چو این کنایه چو مرغ برین بر پیرش
نوشته خانه باقی برای نازش	که این مایه بس نیای نازش
دام آنکه غنا سر بود چه چار و پس	دام آنکه دام و دام و دست آخرش

و همیشه بگویم توست و دوست  
چو آن غم و پس که دایم یکم بشود

**سپید** گوشت هفتی رضا یقینا داده و سر دی از قید او بوسه افکند و بگوید  
در ویش است و از غم زمانه بی نویسی آید و اجدادش در اصفهان میکن  
و مکان در شیشه و مشا را به از مبادی عالی آتین سیاح میدان بجهت بی  
بنوا جی هند و پستان سخنان با خاست ساقه و جاد است صبح بکنید  
نفس و شد بخلق خاصه کرده از آن پس غارم اصفهان و خانه  
آنست که از آنجا که جمهر نام و فاطمه ام و غلام وانی این دولت و کرامت  
این حضرت مشا را به تیر به دست مرا بی و آتین دعا کونی ضایع شد و به  
نظم کشیده و توجهات بنایات از آن سرکار رفته این قصیده از او است افاد  
**صفه القصید**

دارم حسنی ایامه نور سینه بر آید	از پرده عظم از انقدرت دارد
لب لب بختان و دلی خجسته	و و چه چشم غنیمت و رازش
رویش بگوشت غنچه و نه منظر	و بپوشش و ناکل کج از غنچه
رواق زکلی و لاله و ریحان و سبزه	از عارضه نازک غنچه و نازک
بسی خن زاده و راجع از کمر	اینست که آن کج و مرهم بود
در دادن این دختر یکست به پسر	پسر خردم دوست بگفت چه صلاح است
خردی بود آن شوی غمزدن و منور	کشفه که صلیح است و بیک سبزه
فرمانده و کج بستر غنچه و بیک	بگفت که بیارای لب علی بگفت
فرمانده مطرب بپوشش منور و کج	از بیخ سبزه نغمه چکش از بین آید
غلمان می عدا فی دهر غنچه کج	خردی زنی رقص شود بر زده و دامان
بوسی در فضل و بهر خطبه کج	متقی بغیا که بکج و خنده با غنچه
بر نام کج مرتبه دانی منور	بسی زدم روح غنچه و نغمه بود
حاجی بسین اسم حسن رسم منظر	بیکر کجی و در به جفت ابران
فرمانده در سن مردوزن و صغر و اکبر	آن کج معانی که بهوش شد و کج
از قلم غنچه و بیرون آمد و کسر	اسی از خب نام و دست چو نویدی



دست تو که جوید بر پیش و مسکین  
 بر دستم سعدان ده از پیش عظیم  
 غمخشم و دل و جان و جانم  
 به خواه تو در برش خیزم دلدار  
 شش خیز جان تو پست و فانی  
 از خیز در آفتاب زنی زود است  
 از زوین و در دو عالم هیچ به نیست  
 بر سبک اندای سبک جان صفت  
 ای را در ایام که از دای تو دارم  
 عدل تو جان است که در عهد توید  
 بسند که سبزه و فانی به ناله  
 دارد و هنری است و غمزه دارد  
 مرسل شود تا چمن و بلبل و درویش  
 از تر خمار غنش با و مکافات  
 هر کس که بود یار تو شود در دنیا

صبح تو که بدل بهنجار و بهنصر  
 جوهره چو کانی سبزه خیزم  
 بر رخ زبا و کین شده و جا کر  
 و با اندوه لال و نعل بهسی و کور  
 جش و طرب و غزل و جلال کور  
 بر چشم و سرو جان و دل و مظهر  
 همه و چشم و در کونتم و کین به  
 از رخ تو نفس زنب سبزه  
 و نیتی و غشی کرک و بره و کور  
 در چرخش جان ضایعه کور  
 از شوخی کنت بود و چهره خیر  
 جز ذرات شریف تو که بگری ستیز  
 از فیض سحاب صبی غمزه و بهنصر  
 شما نیز بهیچ تو بر چشم تو کین  
 هر کس که شود چشم تو دل چشیده

اجاب زبا و کین سبزه خیزم  
 انهدای زبا و کین سبزه خیزم

**مرایع** چشم میرزا و حسن از سواد  
 در دیدن شب سکون را بیدار  
 سبایح افکارش و سبزه را با اجماع  
 انشا و اشعار شفا منتهی دان  
 بهر و عرفان و در سخن کونی را می  
 اشرف آفتاب و غمزه و در ج  
 گفته و عیای کثیره و دید و چنانچه  
 از سر کار و عمارت طلب نموده  
 معاهده آن نموده غایت و نموده  
 گردیده و عمارت شفا و دعا کوسا  
 انهدای زبا و کین سبزه خیزم

**مرایع** چشم میرزا و حسن از سواد  
 در دیدن شب سکون را بیدار  
 سبایح افکارش و سبزه را با اجماع  
 انشا و اشعار شفا منتهی دان  
 بهر و عرفان و در سخن کونی را می  
 اشرف آفتاب و غمزه و در ج  
 گفته و عیای کثیره و دید و چنانچه  
 از سر کار و عمارت طلب نموده  
 معاهده آن نموده غایت و نموده  
 گردیده و عمارت شفا و دعا کوسا  
 انهدای زبا و کین سبزه خیزم

شد بهار که شد چمن	آمد آیه ملامت و در سجان
کحل در آمد چمن و کین	شماره کین و در سجان



زیر هر کلبه‌ای که در گوی	بسی زار می‌کند آفتان
باز بر که کل منته می‌د	چون خط از صفحه دست را بیا
از آنکه است سبزه کعبه	نه سبزه بهار است آفتان
می‌شود کینه در کس شعله	باز از خواب ناز و پش
کست بکین چمن چال نذر	نه کست شام ز کحل نذر
از کاستن کوبش را	نه کست لب و شش را
بج کوزه‌ای است شعله	دامن دست کست لایه
نه ز سبزه و سبزه سبزه	بافتا رنگ روزه زان
در لوح نظام دولت شاه	سم سن ده زبان گشاده
راغ است جان قیام و بزم	باغ شده و کشت چو باغستان
خان داد و دست بدو	خان بخت و قمار سبزه
آن سن خلق سر و زان	خود من و لایه ایران
در خاوت سر ز جامی	در عدالت سر ز جامی
کست در عدل و داد	خدا و صفیان بهشتان
نایب در جوارح قاره	رنگ مشهور است آفتان

با خمای و شش این لایه	عراق و است بر یکی جهان
در جهان مسکنی بخیر و بجا	نشینم که می‌فراید جهان
بیکه اول چو که ز سبزه	جد و ملی هر طرف زار و پان
دقت بر نظام و پاد	که با کرد آن حجت مکن
بست اسرار و پاد	جانی از سبزه و شش پان
بر سر خوان او غنی و فقیر	بشینه کسر و چون پان
ریزه خاری ز خوان او	خسته حسنی ز شش پان
زنده کسری شده است پان	چون نشینه کسری پان
مطرب به شش پان	پایان شش پان
مختار او مختار پان	در مهر مختار پان
مختار شش پان	چهار بهار در پان
مرد مختار و پان	ابر کربان و او مختار
ای جهان و او مختار	هی حایون و پان
بش پان مختار	کمز از مختار
مستم بعضی بیکه پان	هر بعضی پان



جبهت رشک باغ	جبهت رشک باغ
سرست از خرم رای پوشیده	در چه غریب میوه پستان
من ز خمر و لطف حضرت	کام مکمل را بسبب اصفهان
بکند دوستان نو و خوش	خانه و منصفان نو بستان
آن دلبازی که از صفا	چو اعدای بود زدن
سر خمر و دوا و دین	آسمان را همه جهان پستان
چو جبریم از کوه و دین	بر مری از آفتاب و آستان
چون تو یک سر و کمر	نه کس بر کار زدن
آن چوادی که من و قوت	شکوه و کوه چرخ پستان
کای ساری چون و برستی	سرفرازی زبون نو و کستان
گفت بار زده است کوا	که توفیق ابرو است بر زبان
از قول و دست او بشارت	حاصل صد خرم و خرم پستان
کز خیر زرق ابرو است ترا	رازدق زرق کرده پستان
جا کجا کسان ترا بشد	که در دست پاک و کبان
استگسان بدید استگسان	حبس و کاه امان پستان

هر جا سر کشی است کجاست	نزدیک جا کجاست پستان
بیمای تو در میان	بوفای جبهت را پستان
زاده و رفت تو در سال	شا و کلین و بار اصفهان
در سلطان میا و پستان	بوفای تو تارکش سلطان
نویستی در اصفهان	بر دست و پستان
پدوشه و اند و سپاهی	که تو از پستان
تا شامی کند در پستان	که کشتن تا قدام پستان
تا به عای تو دست بردارم	که ندارد شای تو پستان
بگشاید ابرو در آزار	تا زده برق خنده و زدن
دشمن است بگریه و زاری	دوستان تو خرم پستان

فرم و شاه و سالهای

سرور در ریاض و کستان

**مقدم** مدعو میرزا شمس از نجای اصفهان و اعاظم آن سال است  
 پر و برادرش بجای دیوان اشغال و سهام تمام در اشغال و شغل  
 خود نظر بجایوست پستیاری زرعیت ندارد که معیشت کند و اغلب



و قات بدای تو اسب خمر الصه و رضا به و قضا که به خود را  
قرین سرور غیر محصور از این حشد صبیحه و از و نیز افلا

فی القاصیر

با و کهنه بهار آنگاه که بستان کند	باغ را که گاهی کوه کوه بداند کرد باز
خسره آوار و افواج سترین و سمن	عشقم تخمیر افلا که به بستان کند
باغ را با و صیبه و باغ را ابر بهار	سنگ و در و ابر و جیب و در یک کشته
کوه را از لاله بر سر افلا که بستان کند	شاخ را که چون کف موج می کشد
مرید کجین بهیجی که استاده حاکم	شاخ را که کل کردن عقده جان کند
کجین سترین و شاخ سترین کز لاله	چون خاک بر کجین کوه کما می خیزد
دست و اش بهار از ستره و کلهای ستر	دشمن را به سبیل و سترین و در یک کشته
نوبهار از کل بر سر آسمان از کوه بستان	هر طرف چشیده و چشیده می کشد
در بره شیرکان باغ و افلا که چمن	حکمای معلوم و انوار اب و کوه بستان
شاه و فرودین چمن را و از و نیز افلا	که صفایان را زین بهار و نیز افلا
خاکان در بادل جهان کوه مستحاجی	انکه جویش زنده جان من شبان کند
انکه دست کوه را قشش جو ابر بهار	خلق را در و کوه و جیب و در و کوه بستان

و انکه بر دربار کوهن افلا که شش و کوه	صبر و صبر را به چمن و جیب و کوه بستان
برخت معازل چون طبع کاه کوشش	خاکش را ششم این صفت اب و کوه بستان
داده و عدالت داغهای ظلم را هر شش	جو و و پیش در و امی فاف و کوه بستان
باز و عدالت اگر کوهی کجینان خام	کرک را پیش کوهن بر و جیب و کوه بستان
دست پیش خردا و کوه بستان	شخص قدش صبر را و و ی بزدان کشته
وقع باختر کردن و قشش کوه بستان	نهر واقع را چه جسم چمن کرد باز
در ریاض تربت و صفایان کوه بستان	خاکین را در شتر از کجین بستان کند
در بستان خندان او بستان	خندان را در نور آموه و کوه بستان
منشی چرخ از پی آبش نوین	وصف افلا که شش بستان کند
آب را شش آبوی کوه بستان	خاک کوشن رخ سنگ و کوه بستان کند
حکمت کشت اینجا صبر و کوه بستان	که صفایان را در و کوه بستان کند
و به بنا میرود صفایان که دارای زین	خندان را در و کوه بستان کند
خوش آمدن بنا به جازین صبر	کار ششش و شش را در و کوه بستان کند
و صفایان در هر کوه چون و کوه بستان	آبها هر سوره ان چون آب جویان کند
صفایان و انهار را چون کوه بستان	بر زن و با زن چون باغ و بستان کند



رخسار تو و خندان چو ابرو ابرو خندان  
 زاده ان پاک دامن راهو ای خندان  
 انصافان مصر جان کنست  
 بکه جز باران و مصری است و هر مصر را  
 انصافان روشی مصر و کاه کبشید  
 تا که کوبید اهل ایران روز و شب دشمن

کریمه دلا و استخوان ایران فخر است

کفر زبان و صاف از صفتی که

۱۱۱

10

حب در دوزخ چنانست چنانکه خان  
 خوش است بخت مغیر کز عرفان  
 می کند دوزخه مقام دل فسرده این  
 پادشاه نیست چه رود که با وجود  
 چوب نیست چنانست چنانکه  
 خالص این خصله که بروی نهد زوایا  
 زنی باشد و چوبی از آن که در امر

هر که غفلت می بران ابد است و در این  
 روز جهان در شش است پیمان کرد  
 هیچ کس نیست سنی در آید و آن کرد  
 یوسفی در شش از ناز جوان کرد  
 خست و بربند و بزم و دم و بزم  
 کرد و جنت کرد و جیب می بران کرد

[illegible]

W7

هر طرف می گزیم چه بیا من و این  
 فصل نوزاد نرسیده و نوحه او صراحت  
 شده چون وادی چمن افروزین افروز  
 راغز را با و بجز من همه مشک آلود  
 که ز نو کرده سرایت بل چروغان  
 چرو برنا همه بار آید و سرست چنان  
 آید رحمتی آرد او چه سر زیزوان  
 باز بکشوده سجایب اعجاز چنان  
 با سگدشت شده پدید آید آنگوین  
 بوی پر امن بوی سوی ایوب جان  
 روی دولت زری آورده سوی ایوب جان  
 صرغ و بر سر اعتراف خجسته میکان  
 زاده دریا بکشت و امن خند میان  
 مرکز خجسته و نیم دایره و فشان  
 و انگاه دولت او قمر خنده کنان



اگر شرح معنی است بیاید بکلم	و اگر وصف که مشی شرح بیاید زبان
اگر با چنان صاف و بی آلودگی	برکت در حد دل از بنیاد دل شیر زبان
سخن معنی محبت انصافش	در جهان آینه نماند و داد و دوستان
باز بفرستد ساز بزمه با کرب	اگر با مشوره نماند و پند بپایان
ای که برده نواز غزل سخن نواز	نوش چرخ برین زینت برین زبان
حکم وادی نوزادان صفای است	رای پندای تو قوس چرخ و قوسان
با برغن فرشته بار و کف که می چرخ	چرخ بر سر سپهر که در کجای چکان
باز بفرستد تو که در مخرج است	ماند از دهانه سپهر سپهر زبان
ز انظار تو توب و در درین کشور	را تمام تو به و پند بپایان
در دیر فایده عساکر ز آید زین	کرک که در کجای و سپهر زبان
در سر راه و پند نواز غزل	عشق را دست در بار تو نواز غزل
بسیار با پند و شرح و دست	میخورد و نماند از نواز غزل
دست بفرستد تو که در مخرج است	رای بر تو نماند ای است که در جهان
عزیز است هر چه نواز غزل	محبت بر مخرج است کی در جهان
در کف و داد تو که در پند	بر نواز غزل خطای تو که در پند

اسل را بلی گشتن آید	آل برکت که شد نواز غزل
نواز غزل است جیت همه را کج	کشت با پند و شرح و دست
خضر را با نکی تاب قنار پند	بکشد و این نواز غزل
پند آن شعله که در نواز غزل	خورد آن همه که خور و زغل
پند خضر تو که در نواز غزل	رست از شیر نواز غزل
رست و بیجا و نواز غزل	زیران نواز غزل
کف مروی و نواز غزل	کردن افعی رخ کرد و پند
خون شود خون همه دل در پند	سر کشت سر همه در پند
در دوزخ نماند و نواز غزل	در دوزخ نماند و نواز غزل

دست با نواز غزل و نواز غزل

دست با نواز غزل و نواز غزل

دست با نواز غزل و نواز غزل

دست با نواز غزل و نواز غزل

این نواز غزل در جهان	بر جهان این نواز غزل
این نواز غزل در جهان	چون بر سر راه تو نواز غزل
این نواز غزل در جهان	با همه دست جهان نواز غزل
این نواز غزل در جهان	در هر سر نواز غزل



این منم بخود پسران کعبه کوی که  
 برق او آتشیم جان افروز سینه  
 سوز بر عضو آتش در من می بخشد  
 طالع بچشم تیرین با ناله و زاری  
 کرده محروم سپهر رخا کوس کوی  
 با دلم چنانی و غم نو نس و دم شده  
 دل چو برق از آفتاب و تن بر آفتاب  
 هر سرگردان خفته می خیزد هر  
 آنکه از عینم سرش با نعلی آه کوشش  
 قاصد حشر و زلزله دست از کشتن بند  
 یک خمر زو کار از روی با جفایان  
 بود علی عمران زدمین کرده جفت سحر  
 سعد اکبر و حضرت خا خور کرده باز  
 داور جیب و خان زن حاجی بن  
 آنکه اورا میر جیب خا نایب خا

آنکف کو مرقان او چنان که هر کلاه  
 از عطا بش زنده نام جام حاشا  
 نعل سم پوشش کوش کفک کلاه  
 ای که خلعت سر سار از دود اجناس  
 آنکه حکم اقدت بر خلق از نازل  
 خادم خلوت سراب کشته شمشیر  
 هم ترا اقبال و دست هم خان بود  
 شخص عدل توانا که گشتن را کرد  
 آنکه در خلعت موران کرده داران مشا  
 کو نظام الملک با عهد که خدمت  
 اصل جان بخت دم عین بن مریم  
 از غم و غم روی نورانی و شمشیر  
 داور اگر چه در جابجا که سرور  
 من کجا از پیشه و ج نوا می سپرد  
 این زمان و دم و خلعتی بر دست بخت  
 آن من چرخ زده اسرار ای فانی  
 و زو اسرار زده رسم من و شیان  
 عکس رای روی من و شمشیر  
 آنکه دست بر میان کوه اقبال  
 بهر نظم ملک از ناب بر دوان  
 حاجب درگاه جاست صد کویان  
 هر ترا شمشیر و نظار افرا و احوال  
 شخص ایضا فو نایب و مغبغان  
 لایه که پیش نهاد سر زخمیران  
 در جهان هر یک نظام الملک  
 دست نهاد کف عیسی علی  
 مهر و مهر هر چه در جاست  
 آنکه در وصف صفات عقل جزا  
 را که چون من صد هزاران شاعران  
 سر که کویان هر حرف دل خیلان







تا به جان زلفان زلفان	خاک غم برفی اهل صفایان
باری اکنون با هزار لب و هزاران	خویش را غم جدا از غم زلفان
جنگ و جمل لب لبان	خست و خست بر جود و جان
از غم جو را ن باده آید و در کاف	خویش را در بکرانه بر کران
از حوادث روز و شب به کاف	وزن آب رو بران علی اکبران
هر چه دانی با من تو را که از خوان تو	مرکز سرچید زلفان آسمان
تا بود غم و غیب و ناخوشاوی غم	تا خاک زین جود و رسی و جان

دست آسوده و در و در غم زلفان

دست بسته و خور و خور زلفان

نورانی گوشت اهل لب لب اول مصلحت کف زلفان

نورانی

ره سبب را بگو می باز آید	که برین که میسبب آید
تا که که زلفان بگو	که روان کوی از تار آید
شادان را که میسبب آید	که که بوسه که آید
غیب من و آرزو بگو	که عیش و طرب آید

چون مستی زلفان	مست و هم در دست
که از زلفان غم آید	در زلفان جان کرد
مرد و سوی سر و جان	مرد و سوی سر و جان
خان حجب و کوی و جان	که بکشتن زلفان
ابر بزرگ و سر و جان	صدر و عید و کف
که و زلفان بکشت	خان عادل و سر و جان
سایه لب که در کاف	بر سر غم و سر و جان
شهر را را و سر و جان	ملک را پناه و سر و جان
استب عدل را سر و جان	جسج امید را سر و جان
اوب آموز و سر و جان	مست و زلفان
عاقبت را صحن و سر و جان	شع او از او سر و جان
تانی زلفان و سر و جان	شع او از او سر و جان
خوش کاف و سر و جان	خوش کاف و سر و جان
مست و زلفان و سر و جان	امی زلفان و سر و جان
جای سر و کاف و سر و جان	از و جو و سر و جان



افتادست خردن زهر پهل  
 از دست بجز ستا کشتی  
 بر در زحایت جازت حق  
 ای که از بافت و مهرها  
 از تیر نو خفته میرفت  
 غامری لب نامیده  
 آنکه معلوم زاده ازده  
 نه زجر زمانه کرد و قرار  
 گفت در کار کا بخت  
 بخدائی که داری نهان  
 بر سولی که در ده بجا  
 در پس پرده خاست  
 به بنی که بر بنوت او  
 تا بهشت تیر که از غنای  
 آنچه آمد ز دوسمان من

خدایت خردن زاده را که  
 از کشت بجز ستا کشتی  
 پس برت خصلت کشته  
 بسببگیری زانسان را که  
 خط و در دست بکایت  
 بر در توبه و ابرام  
 من که فم کف و کلاه  
 بر در تو برینست را که  
 سر می دست خا که  
 پیش علم تو انگار ام  
 جانم پیش بر کج خا که  
 حکم پیش پرده و ابرام  
 خصلت غنی جو به ستا  
 دست چا و در به ستا  
 نه پیش کف از سر ام

بر دلم بی اختیار کین کسی  
 آنکه زو خوار گشته ام با تو  
 آنکه با عجب ساز و شده ام  
 آنکه با خصلت جاری من شده  
 پس ز دوسمان غموم  
 از زبان اعا و بهم بی حرم  
 چون تو نام بخت شد  
 تا تو رفی کو میست که چا  
 تا و لم غنم بخت چا  
 هر که دیدی بسبب کین  
 کر سرش نیست غموم  
 باقی و بهر دستا کج  
 به دلم که خط کف  
 نه خداوند نه صاحب  
 کمتر در جهان کف حق

با عجب از دست را که  
 که مران در دست و کلاه  
 با دوس که به عجب ام  
 بر درت که علی ایام  
 بر لبم جان ستا کف  
 از خناب و دل کف را که  
 محنتی را که با ستا  
 بر من از غنم کلاه  
 تا بهشت از خا را که  
 غنم کف ز کوه ستا  
 پیش لا یوم ام  
 که به در ز کف و ستا  
 از من خست چا کف  
 نه بهر کف کلاه  
 که بهر کف خا کف



فرهنگ را که نام نشینم	با دو پیش مرا چه کار آید
زبان منس و او بر من	ساده باشد بر او آید
سر زکی شکست اینجا	ش مرا بر من زور آید
دیگری خرد و خرد شد	بر من چرا غار آید
رو می برکت خون کار	حق بر اهل حق آید
توان با حق زود و خفا	با عربی که به کار آید
بس ایامی او محکم	کینه را مستند کار آید
چون با ای ناگهان خبر	نه نماند بگو کار آید
مرکب رستم زینت و خفا	همه بینه سایه دار آید
که در کوه راه بر من	که در چادر سود و چار آید
همه بینه زینت و خفا	همه جمیع بر من آید
در کف او طویل و طوی	که بچشم اندرم چو آید
که با زور زینت و خفا	که با لایه خفا آید
که در دست نام و خفا	که با من در دست آید
که زنی شرم و خفا	که در کف شرم آید

دانش بگو و عدای	حقش طاق نامش آید
بد است و پیش کای	چون جان را باین آید
کین جان مرد پاک	مردم آیین و بر آید
رج جان تو بنا مهر	عمر و زور و جان آید
از رخ او ز فرق جان	ز سر و بریده آید
شکر کز سلب اینجا	خلفی چون تو با کار آید
کار افت دکان علم	سجده و پر رکب آید
زین خرافات خبر و خفا	دشمن اندک بر من آید
گفت جیح من از انگی	بجی هم را چار آید
از دم اندر آید و خفا	با خشم کم کبر و دار آید
مکالمات بر خرد و خفا	مر مراد و خفا آید
چون ز نال بلاق کفر	عاد و نال و خفا آید
آخرش در بر و خفا	تا بر این روز کی چار آید
حالت این و خفا	تا بر بر و خفا آید
ای که از هم خود خفا	سیر زنی کس و خفا آید



روزگار می در این دو برادر	مهربان و مهر بخت یار
این نمان از نظر اول چنان	دل بپیشم درین دایه
با غریبان غم سید عالم	لطف عامت بچنگ
چه شود که اجازت پیش	ای که چرخ معین یار
که غریب رده و غم سپرد	آنکه در چشم خلق یار
به که آنجا جنب بار رود	هر که جان جنب یار
عاقبت طاق شد چو دیگر	یادم از غمیش و از یار
با کین چاکران خشت	چون روی نازده در خوار
بند نازده را فروین	در برخواجه جنب یار
از درخت چند باید تمیز	منقل رفت و منر یار
بکست شیرم طبع نه که جزو	سحر را طبع شکار
دور استاده را درین	چاره بیک کارین یار
که پنج سلطان نصیب	واده که که برقرار
یادی حکم که فقر و تو	با جنب هم چو وقت یار
بدوام و عای دولت	حضه را وقت اختار

بر مراد است بجز و سپهر	صف و جریخ را در آرم
استوار است بنای خرد	کز تو هر کار استوار

## در این

در کجای حجب کبریتال	مهرسی این چنین است
درنگ این روی که از جاست	کاروانها خانه در بخت
غالب آن است که یار	یعنی از صد راستان حال
دره افواج ملک و مکر	قره العین در کف کمال
حکمران ضا بسخاف	مستون قدر است
در پیش اینارس زدن	بدر این آفت است
خان خاقان نشان جنگ	بخت کشتن در چال
در کشت حجت خیر جان	خوش کشت کعبه آمل
زین کوس سپهر	که بوفل سمند او نهال
نقد خضم و خون شکر	در حده بهی عرام و حال
سایه ناکه جاده درخت	کنده ابرو در خمر سال
هر کار است وی آرد	حالت آید در آن سال



سخت مگر نامکن سیرش	بسته زان عقل را بقفل
فکر را نه شش از غیب تازه	چون بگی که در فضای تزل
مرغ اندیشه را منور و نو	در فضای جمال او بر دل
نعل لعین ز ایران درین	مهر رفته زهره ز خفیل
کین او بر حق منظر کار	مهر او ابر کشته آید
باز کفر بند پروازش	چون کتاید بعد معنی بل
از سر حقیقت آورد و برون	ز آستانه منیر مرغ خیال
چرا که کان مظهر و کس	کم مبادوش ز در هر عقل
افترش آقا حبیب	با دیار رب بری ز چشم دل
ای سر کشت مگر شمشیر	مسکلات زنده را عقل
دوربان آنگاه چون نظر	آید بادوش کرده بد لعل
عقل را حیرت مهربان	چون کت وی زبون بل
عین اینجا که بار کشت به	رحمت بر خرمه بی جمال
در حد و کجا به آن بو	لب سپهر از در شمشیر
روز سجا که از ونگه	کوسس کوشش زنده و عقل

شیر مردان بگرد بختی	چون بکشان بقیه جمال
زنده کف سپهر بر کوفه	همه تن چاک چاک غزال
دشت نادر و کوه سیل	شود از خون کشته باله دل
از کله کوب حاق و خجیل	سپر عاقبت شود وید دل
با چنگ سپهر بر کبی که زدن	عمر او بخت رسم استخیر
چون دستان بقلب لشکرگاه	عقربا پیش و حضرت زغال
در رکاب است و در جایت	حضرت وحش و در زغال
در رکاب ز ازین سپهر	در خان تو ز خنوب و شمال
عقربا پیش و در زغال و جز	مردم و دانی بخت و جمال
کر زین را زنده و بخت	زنده شش جمال شاد دل
سطلی تازه کرده بازم طبع	در صورت بر نفاقل
ای بویقت لایان لعل	من و دم دست ز خیال
در دمای تو ای سپهر	در فضای تو ای جهان جمال
حسره و سالی بختی بخت	انسان و جان باله و بال
منقش تو ای جهان جان شل	دانت تو ای خدا یک مثال



متردد چو قاصد چو ف	سجده روم از دستان
عضو و جودت کناه و سنا	رفته و دست کما به سنال
آزاد از چو کشتی	میرود از دور تو فارغ بال
گرم است را به بد کردار	مجدد و خدای خویش و سنال
دور است و تراغی	شاید از این نوی علی ایضا
مروا که عارف است که عارفی	تا کز زنده غده هست در حال
کسی که پیش کمال	خامد انکس و بی خیال
ماهی آلود نام مرزعه	بود و ضبط شد و کمال
سبزه خوشه رسته سبزه	بگو خیزد و آبی خال
بی کفایت چاه و آب	گشت به در و در و کمال
نمی خفت ندی در این باب	تا چه جامد شود و کمال
سرم در وی بدست	بمیدای که ز بر کمال
رحم کی بر فوخت که کوی	ابر کی بر فوخت که کمال
بی سحاب به مغرب	آن شهر بار کشت و کمال
مور کی زمان بزد که حبه	مرغی زمان بزد و کمال

کشت از آن کشت چو کشتی	دشت از کشت چو کشتی
توان کرد و پست و کمال	توان کرد و پست و کمال
آنچه بود و شش و اندوه	داد و نام یک کشتی
بباید عارفی و پش	کشم امسال هم پش
کردم از کمال خود و کمال	از پی دفع این مبد و کمال
گفت تو بدی اندر آن	گفت تو ضعیف و کمال
کشتن صفت نام تو	که ز کمال زنده و کمال
از پی امتحان مثالی	ای که در کمال و کمال
چشم انکس و کمال	تا چه بار و کمال
کمالی ز من سبزه نو	خاطر را از آن کمال
گفت به کمال خدای کمال	با و بار و کمال
کماله کوبیده چشم ضحاک	کماله کوبیده چشم ضحاک
من که از مدح کس اندم	چون کماله کوبیده چشم ضحاک
از پی امتحان پاکی است	زده سبزه کمال
و کمال شمع ز کمال	کماله کوبیده چشم ضحاک



مهر که بنزد دانا	که پذیرد جنون و کینه
بسکه که با همه کین	بست این زنده زلال
کنز بن و ناز عجب	که در کون است لعل
چنان کفتم آسمان کیست	که سگ را سوسه کشد
کرد ایام که تامل نو	در خاک با برین خال
حال من بند و چو کین	مراد بدارند امثال
سر بستان بیک کینه	به عینش نیست کینه
هم ز غفلت تو بود استاد	که زاندم زهرم استاد
دیده من بنا به بادیل	که طبع باست من ز خال
این مر افس که چون در غم	نشود شاعری زرد خال
اگر در یک صفر از خطا	رویش روز که چون احوال
چه از آن که به وجه او	سجده شمعان و خال
سرمج کسی بنود مرا	زین من و کینه خال
نور شکنی حلقه این محفل	نشدی خسته ز خال
در منیرم به کیت اند	چون در احوال امثال

نور و بان بر کفرین	که بشنود چو ناله خال
یکی را بنام کلون روی	یکی را بنام مشک خال
همه از خبرم به میان	همه از خان نور شال
همه هم شیر باوان	همه خد سر سر خال
دایه چه باستان کرده	نام می محمد راس خال
در زمانه کوه باغ سعد	که سعادت زان خال
بر می آید از سر خال	که از آن با دور خال
همه ادب حل و عقد	زود زانویس خال
بست عقد و عقد	مرسد که در خال
هر یکی را چه بستی کردم	در رسم ادب خال
کی نه عین کینور خال	بر سلیمان زور خال
خواند از رخ برکت سای	رازد از سر برکت خال
بکشت از رخ نقاشان	زین رضا بن خال
تا بود بهر دلی می بود	نور و س جهان خال
همه شام بود شام	همه روز توبه روز خال



رب احق و شایسته  
جاودانی سلسل و اعلا

دانش معصل ام الش در مقدمه کتاب سحر بر یافت این خفته بگفته

فی القاصد

باز پاره کرده کل از زده بیا ز آینه	رفت نابین مرغان گرفتار آینه
باز از زینت ابرو دم با بوی	بسن کل و لاله بیکرک بیا ز آینه
باز ز لاله خندان خشن خصل	عشرت کونه دل در لب بیا ز آینه
میوز و بوی بخت زده دانه	ناجو اسکت قفان جلا عطار آینه
باز شد بره بر اهراف چرخ	گوشش با دق و قاف دل آینه
که نه با چشم تان دهنست بر چینی	چشم ز کس چشم دیکه بیا ز آینه
هم سری که بر زلف کجاست	زلف بینه زده دیکه بیا ز آینه
که بر خنمی به خواه خداوند نیست	خجرت بر این همه خود بخوار آینه
ده زبان سوسن آرد و چه باشد	گوشش معج خداوند جان کجاست
فخر حجاج جهان خان ملک حسین	انکه از تاج کی بخت چشم عمار آینه
تا لایمی غم و شوکت اکت	علم بخت اعادیش کون آینه

از بی از حق مردم است کون	هم ز بخت مردم احمد بخت آینه
چه عجب باد اگر از غایت بخت	که از دود و صد مشک و مشک آینه
عاشق نه که سر زنده کیش کیش	که جهان را بکند او پیش آینه
صبح دانا که چرا این همه کرد و بخت	سپیل بخت تو مران کند که در سواد آینه
چشم به دور ز جاده تو که می خست	چاکش چشمش رتبه و مقدار آینه
غافل از اینکه هنوز اول جاست	ز آنکه بر سال خزون قدر و نیاز آینه
چشم اقبال حودان را که بخت	دیده بخت توان روز که به آینه
از مضامین اثری هیچ بخت نمی بود	که چه بسیار دران سر و سواد آینه
نه کسی را سدا و ای کس بود	بر عین نه کسی زبان همه غم آینه
کشت با عدل تو معمار درین بخت	هر نه خاک از ان غیرت کجاست
از نو کردید بنا های کوشش بناد	که بجای همه چون خلق و خوار آینه
بند اکاش و سس نشان آینه	که بنام از لقب خسر و جبار آینه
منه لی را که دران جا که سواد	مسکینی را که دران خوابگاه آینه
هم دران خاک بسی عیب آینه	هم دران خار بسی تا سر و سواد آینه
عمر را از اثر کوشش ایام دران	بخت در نه شد و بوم کجاست آینه



شد ز سمار می عدل چنان آید  
 هر کی از شجرش غیرت طویر  
 عشرت آنجا بطلک ری اندوه  
 عوض ناله بوم و بدل شب خون  
 سرور او را در ابرکف بگردان  
 روزه است و در کاه نوازین  
 کمترین بند که او را بپوشد زنی  
 تا که گویند که لطف ستم چنان

سراجا ب نو گویند که بر کوه  
 تن اعدای نو گویند که بر دلا

خدیو در حشید زلفان کند  
 شکی نیستان صفای ساه او  
 صفا بونست چون مشر شایع عالم  
 اگر بنو در زشتی قد رجا او  
 مسود جا او را بود خبری گردان

که داورش از شمع و کوبش  
 عطا کرد از دوشش شجر و کیمیا  
 بنام نامی اوزین آوازه خوان  
 زنده هر صبح برش چاک و کین  
 چشم ز آب و شمشیر و کیمیا

عقاب بر شش از خبری سبک  
 اگر جسم را ز جامی بود آگاه  
 بود شمشیر خون بر شش از خفاش  
 حبس و شکم کی سنا به چرخ  
 شمشیر شش بجا به چرخ  
 سپهر اکنون رویت آینه کین  
 توان دید بارای می شش و دمه  
 بنامش در زمان او دلی آینه کین  
 نه شایع ملک را در شش و دمه  
 سراسر ای قدر خود عالی بنامش  
 بکشت چاکر که او حاجی خانی  
 به کم و حق بنون ایزد و اقبال  
 بیایان برد این دلکش عالی  
 رهی عالی بنا کجی که مرز شمشیر  
 بسی در کاست سنا صفا و دی

که آن بگون و شمشیر متعارف  
 صمیمش شد آگاهی بختی است  
 که در کوه سنا فی اجبا جی شمشیر  
 که روی و رای او بس آفا و بخت  
 اگر اقل نظر از وی صفت بخت  
 که اندر کاه ره صفا و کین  
 چو عکس آینه در طفت شمشیر  
 که از نامی صفا اکنون مر کین  
 که در ملک سمور ز دلا می و کین  
 که در جا و به در ملک صفا و کین  
 که آب عدل در دوش کاه صفا  
 که آفتون باد که در شش بکوه کین  
 سزاوار که در شمشیر رضوان  
 بنام در نظر چون رای شمشیر  
 شمشیر کاه شفا شمشیر



تعالی الهیه و کسب کسب سنان و کسب کسب  
 سرور که با وجود صورت و مثال و کسب  
 بود و عفت که او اکبر یا مریض شایسته  
 که از غیر شکست نه خاک و خشت  
 جهان بگر صفا می آید و در صفا  
 از عفت با هم این عالی بنار آسمان  
 سپهر دیگر و در شید و در کسب  
 نشیند شاه چون درین لوان مان  
 کنند که یک یک لایحه و در  
 بیاد او اش که این طاعت آید  
 غرض چون تمام این دگر کسب کسب

خود را در میان بنما و گفت از هر بارش

بود و بار ببارک این بنا سلطان

و بعد از آنکه از اسب بر اسب بیفتاد و موقوف و بضا شایسته  
 در اصفهان موقوف بود و عفت و عفت در اسرارش بسیار و نظر بعد از عفت

بعلوم او به و غامد عید پات سجد اش کاهی در کف برده بشا عفت  
 متین و مضامین خاطر پسند و نشین بر بار و در و پوسند و پوسند  
 کوه و دشت سر از جانب حدارت آب یکبار و صلات و توجع  
 از آن سر که درین افکار و مبادات بوده و بان و سید یک سجدت نمود  
 این خد صند از آن و درین مقام شت افتاده

فی مقام

چون سحر بر سفر در زین کشید	پیش راه آمد کفار و رم و در کسب
همه سپاسش جهان دل در و چون	همه مرجانش روان اشک و کسب
بر کل رویش پریشان سبیل جای	در دل خویش کل فشان کسب
جمع او در جان فشان و لعل او کو	لو او اشک بوقت غایت کسب
غرفه در سنگش رخ غلی و غلی	نقد از اشک بر زمین و بر کسب
گاه یک قدمی گرفت از غایت	همه کز خون کشت مراد او در جان
هم که گرفت از غایت و بر روی	هم مکتب چشم از روی جانی
که بوی انداختی روی چون کسب	که زلف انداختی روی چهره چون
خند اش در سگانه و غم اش در	خند اش در خنده و غم اش در



[illegible]

جمع فضل و کمال و تسبیح الهی و ذکر  
 آسمان قدری که پیش خیر و کار  
 او ممکن است در ذات حق و عز  
 او شمس هر قدری داد بر خور و کبر  
 لطف شمس افسر و پرستار و دوز  
 اختر شمس زو سادمان و اور خمر  
 چون بخت آید و خاک سزوار آید  
 از و خاش میشو و شمع و پوشان حیر  
 تابع امر و فرمان او امر قدر  
 آسمان را صانع آن دوری که باو  
 او بر بوی خوش عزت بر دوش  
 خلق و خوی او شریف و شکوهی او  
 حجت او باوقایع الهی و محیی  
 طبعش پاک و برینش خیر  
 با کمز و سالی و یوس از و دور



<p>اگر باشد بر سرست و ابروهای مست اگر چه نام تو سر کس را بوی مست گشت هم محروم من زین حسن و مست اولیای تو دعا گویند در بی مست</p>	<p>وز سرست بیرون نگاه فرست اگر چه سر تو سرش را خوش بخت معضل و مضاعف کین است و انداخت تا اجابت می کند از تو دعا می</p>
<p>اولیای تو دعا گویند در بی مست</p>	<p>دولت و اقبال و اقبال تو</p>
<p>بیای می شمر اصفهان بازار می کشید اوین الذین والدین و معین الملک الملک وزیری که جمال و شان نظیرش نیست سراوردی که عکس را بگویم صبا چو بیل اندر بود چون درواری می کشید وز آزارند از عفت و عیاش می کشید بیدل وجود او از کم که حتی جان عالم را چو من تضحی زبان آور گوید چون تضحی از آن حالی که از تاسیه و توفیق ضایع</p>	<p>بفر عفت نواب اصل شرف عظم عبادت انان و انکه که ما و عالم نه در بران نه در قمران نه در گشت و دریم چو آن بختی که امرش را بود و امرش را بخلق اندر بود چون در کوکب عظم بر تمارند از دست و پایش خاند عظم بدرد و هفت در آن باغ خاند عظم که حسن زبان با زبان می کشید دلش از خلق و کار خلق می کشید</p>

<p>پا آتش خلق صفهان که بوی چنان آبا که در این کوکب ز غدا در این کشور ز آبا که بوی چنان است صفی که خلق می کشید</p>	<p>که شد هر که چه او غدا و غدا که در خلی نظیرش نیست در عالم بجای عادم شد شادی که خلق بیشتر عاشق از عشق و عشق</p>
<p>عرض چون شد تمام زبیرش اتقی با این آبا و در شکست</p>	<p>که جگر از غدا و غدا بر او از چارچوب که در زبان بجای عادم شد شادی که خلق بیشتر عاشق از عشق و عشق</p>







کشتش که طالعیست مانع من	اسبان خورشید بخشید و باین زمین
گفت موج خان ز کجاست بگو شاه	پس بگو که ای چه چشمن ای خورشید
گفتم از طالعیست مانع من	میکن از طالع جان محروم و چون خفتن
گفت بگو که تمام دنیا دیده و با شو	با کزده و بخت شرم خور از آن بون
گفتش استخوان این چه حرف است	نشدند را کی بیستون مانع شد از این
گفت صد هزار اسیر منی بنظر	از حال نکو باشد دولت شد از این
افا بستان ز کجاست بگو شاه	ز بندش عالی رشت از کجاست بگو
خان و الامرت حاجی بیسان خان	آورد وی خاک پوسد بکشت خاکی
و چه خان بخت مستح و بخت کجاست	و چه خان اعا ف بخت کجاست
خان خنخ که شد در دولت خنده	اصفهان خند برین و امهنا فی خورین
ای جانم و جان بخت من چه کرد	آسمان خاک درت را سر و عین
این نوی در اصفهان با انکه جان	این نوی در اصفهان با انکه جان
بر تو مردم این حال را طاعتی	شکر مکان کان کرد مردم بخت
فست از کجاست بگو شاه	با آرد وی بودت صدت کجاست
ساخت دولت مرآت بر کجاست	خلوت بخت بخت غیرت خلد بخت

هر که دست دراز شود و بگو بگو	هر که دست دراز شود و بگو بگو
فصل عادت منوکیان در کجاست	فصل عادت منوکیان در کجاست
کس نیاید در چه عالم رشت خن	خونما که احزان صدر را بخت خون
راوده اند آستانه سرون کشتند عین	امهات سفلی و آبی علمی مانع
ای که باشد مست را طاعت کجاست	ای که باشد مست را طاعت کجاست
صد چوبی ریزه خوار و صد چوبی	خوان احسان ز راه خن جو در
تا از دست رشتن لطف و غن	تا نشان رشتن غل خن
من در کجاست بگو بگو	پیش ازین بخت من و توان
دوستان را من خن	دوستان را من خن

دوستان را من خن و بخت

دوستان را من خن و بخت

**سرحدی** همش فاجده علی و بخت فاجده در حال اصفهان کجاست

دوستان را من خن و بخت

طلبی انسان بود در انواع شعور قدرتی داشت ضایده شوی بسیار در ج

صدارت در کجاست و نازش کشته از آن سرکار و بخت کجاست



بخواب غفلت غفلت که نیست بسیار رضا پیش رو و بخت بد و بخت بد  
 از دو در تمام الفصل  
 سخن که نشسته غریب بنیادی  
 زانچه غفلت منور شود و پند  
 مرا که شب و روز مردم در دین  
 کسب سار و فساد بی برین کون بود  
 شبی در روز از کف پر خم مستحق  
 من از لرز لرز طالع خویش جز در عالم  
 چه کم نموده طریقی که ناله من داد  
 کسب من افاق عزیزی که از فکاش  
 کسب ثبات منم دور روی از حق بیم  
 برین و بزه شب آری روز آمد  
 که خواب غفلت صبح زود شمع  
 بواقاب که احوال نذر پرست  
 نمود بر سر بالین من دستم برکت

چه کشت کشت حرامی منظر جهان  
 خواب غفلت حرامی چرخه چرخ  
 شعاع نیرنگ جهان گرفتند  
 این دولت و دین نظام منور  
 سپهر مرتبه حاجی حسی خالی که نوا  
 چنین رنگ عرق است از روی کسب  
 بشان اوست مسلم حرامی و اوست  
 صد و روی زمین پند و اولاد  
 دعای او که پند رافع الای  
 زنی و جو و شربت حیات و حیات  
 کف نوال تو باشد کف کسان  
 رخسار کل شکفته و زو اکابر حکم  
 زبیر و بحر جهان رو باستان کرد  
 بنام است نوا این نذر تو نمونی  
 اگر زهر حرام و دسر و سوال کنی  
 چه کشت کشت که ای معده رو قاف  
 قدم که از برده به لب و آفاق  
 ز نور نور منور است این و افاق  
 خدا یک ن کین و مین به شرف  
 بغر دولت او بافت خوفا زو عرق  
 که دست و کف منور است آفاق  
 بخش اوست کرم حکم کار منور  
 نوک دور زمان با لعلی و الا شرف  
 رضای او همه چینه خاضع آفاق  
 زنی جناب مینت بغل حکم آفاق  
 اگر چه نیست نیر از خدا کسی زو افاق  
 اگر کف نیت منی غفلت استن  
 که بر و کسب نیر و نور و استغراق  
 نه در صفاق چنان بکده در طواف  
 که غن کین بزرگی که ناکنی احقاق



جواب گفت ای که در شما هر  
شینه ام که گشتی گشت معاند  
مثال خویش بودی رقم بدست  
بر در صفت بسیجی گشت کون  
کنون عبت بکاتب ممد و  
میان مثال سستی که اعتبار نیست  
مرا که جمع روان است و خالی از  
عروس چند گشتی اند از زبور  
شمار نصف صدان است و شایان  
کسی ندیده نه چهره کرده  
ز قید بندگی این و آن کن آزاد  
مستم ز کج روش بهای این گشت  
بنام اول جعفر و را و محتاج  
قصیده ام چل بوش که شهر خودی  
رسیده وقت دعا سر صدی دعا

مطابق است با سست زودی گشت  
دار این جام از کتاب اوراق  
چو سیم او در سبب ایضیت اوراق  
ز کج که ممد مرغان شاعر سبب  
بدست خرد در دست او در لطف  
چون من چنان هم مبادی سبب  
مرا که شمع صبیح است و خالی از  
روان ز خلوت خانه خود بوی  
روا بود که نصفی کنی تا میدان  
حریفه ایست میند از کبر و ایضیت  
غلام سپهرم و مراج لازم عیان  
سندم شمس که لیسای این شمس  
بروز بار پس و سمارا میستاف  
خزیده که چو سبب المانی آفاق  
که بگذرد یکی دم ز فون بسیجیان

همیشه تا به یکی باشد این و اوراق	همیشه تا به یکی باشد این و اوراق
شکر شکر شود و ممد و سبب	شکر شکر شود و ممد و سبب

همیشه تا به ممد و سبب

نوی جان که ممد و سبب

**سبب** با جان بی شمر و این لب در سبب و اوراق ممد و سبب  
کوبه در خیزه خیزه که از حال شیراز است بهرست مکرانی سرازیر بود و اندو  
نیز در مدتی در اوراق ممد و سبب ممد و سبب بود و دوست طبعی از ممد و سبب  
میشود که ممد و سبب ممد و سبب ممد و سبب ممد و سبب ممد و سبب

و اوراق

خیزه خیزه از جهان نمی شمس	خیزه خیزه از جهان نمی شمس
وز ممد و سبب ان نمی شمس	وز ممد و سبب ان نمی شمس
خیزه خیزه از جهان نمی شمس	خیزه خیزه از جهان نمی شمس
خیزه خیزه از جهان نمی شمس	خیزه خیزه از جهان نمی شمس
خیزه خیزه از جهان نمی شمس	خیزه خیزه از جهان نمی شمس
خیزه خیزه از جهان نمی شمس	خیزه خیزه از جهان نمی شمس
خیزه خیزه از جهان نمی شمس	خیزه خیزه از جهان نمی شمس



عزت و بستان نمی‌کندم	هاری دشمنان نمی‌کندم
در جهان هیچ غیر خون جگر	مردمان را بکشتن نمی‌کندم
چسبکسی جوان دهر امروز	سیرالانجان نمی‌کندم
نه بر پوسین که مردمان	پست پرستوان نمی‌کندم
در بهاران ز سر و مهری و مهر	غیر طبع غزان نمی‌کندم
در چمن ز ستر زنا و جوس	سروین را چنان نمی‌کندم
ز سر و سر و سر و سر و سر	در چمن پرفتوان نمی‌کندم
بیلی را ز ذوق در کاشتن	بر کجی نفس خوان نمی‌کندم
ز آب سبک کشت ز آب	عجز برق میان نمی‌کندم
زین حاد و کون بنامی	بجز آن استان نمی‌کندم
در که آن که بر زمین کشت	بجز سر و سر و سر و سر
در که آنکه پاسبان	بجز صلح بکران نمی‌کندم
در که آنکه عین اب جانی	با آن نوامان نمی‌کندم
در که آنکه حسن عالم را	مجلای عین آن نمی‌کندم
آنکه شد را این و مستعد می	سپه او این زمان نمی‌کندم

با رکاه تمام دولت شاه	که کشتن از کمان نمی‌کندم
سست براری که مراد	چیز او مردمان نمی‌کندم
با کف دشتان او کف	عالم صبح و کاف نمی‌کندم
بش کوه کوه کوه	صبح کوهی کران نمی‌کندم
بجز آن نوال و اهر	خلق را بستان نمی‌کندم
بستانان آفرینش را	عجز او میزدان نمی‌کندم
ای بزرگی که از عین عجز	بجز کجاست مکان نمی‌کندم
پست ز پاسبان بر راز	ذوق از نفس خدان نمی‌کندم
در زمان تو در عالم کاف	که کشتن از جهان نمی‌کندم
صبح قیامت و عجز	حسنت و انان نمی‌کندم
بست کجاست که از عجز	عزم و استدان نمی‌کندم
است با هم دولت قیامت	که دینش و انان نمی‌کندم
بست بکران و لای اهر	که نور از بران نمی‌کندم
در دراز بستان کون	کار و کاروان نمی‌کندم
کرک در پاسبان کوه	که نکشتن بستان نمی‌کندم



در زمان تو در زمانه ز ظلم	تا بجهیستان نمی بنم
که ز سبیل بران شکست	چو بر عاقلان می بنم
جز دعای تو خلق عالم را	سخنی بر زبان نمی بنم
با درخت چنان در آید	پیرا چون جان نمی بنم

عمر تو با در زبان سالم

سودا چون زبان نمی بنم

**تذکره** با قاضی علی عسکری که در زمانه اش آنچه معلوم آن است که بتسلیم خراج  
مستول و از او به قاضی معزول است آباء و اجدادش در اصفهان بکن  
و مکان داشتند و اکنون در دارالاسلام شیراز در باب حجت می نویسند  
که ای از اوقات غریبی می سراید این صیغه را در مع سر که رسمش از زمان  
بوده را از ما گفت الا محمد صمد عظم معروض داشته و نواز شاکر به یاقوت

**تذکره**

در آمد شبی از نورم ناکل	مهر صحرایی چو سرو روان
بیا لاجای دل مرده	بسیام غم جان سرو جان
بغیرت قدس و چون	برخ افقال که کشتن

ختم زلف او بر بنا کوشش	چو سبک که بر کمر بویان
زخه چو سرش چنان	زلفش منقل از روان
چنان زلفش عقیق	که بر خاکی بغار و در کمان
رخمی دیدم از وی در آن شب	خود زنده بر آید آسمان
بدو گفتم ای مایه زندگی	بدو گفتم ای رست خیم جان
منادم بیایش سرچشمن	ز دم بوسه بر پای او بزن
دی که اجازت نیم آورم	حتی دست پرور در نشان
تو جانی که باشی مرا کنار	بناسد چراغ عشق می دران
بوج خداوند کاری گشت	بغل بهر افغان جهان
نو کردی یکسان سر زان	مهر از او بر سر زان
عکس جاکه می که نقش بود	بهرق کین و مین ساجان
محمد حسن خان که در پیش	بود عزیزت و دوست و یار
خداوند کاری که کسان بود	بر کفرتش آنگاه روان
بند آقایی که گشت بهر	ناب در برای او زده مان
سخا به که در عا کجی شش	بناسد کسی را غم آیدان



کیمی سبستی نایان شود	بهر جا که لعلش شود باغبان
بود که او محسب پناه	بود استانش کحلان
نظام جهان که چرخش بود	دیده کلک او استغفار جان
ترا طبع را دوست و دشمن	ترا ناسی هر است به جان
ز چو دگفت بهره در خاص و عام	سراورد از دولت این فغان
تختی گشت محسب ز چو دست	نوازش از دست نوان
با طراف عالم خطای نور	بود کاروان از بی کاروان
بود دولت و عمر پانیده	سبازی که او را نایان
روایت از بی زبانی	اگر دول سحر خیز و حقان
ز نانی خیر عالم زبانی	اگر نه مدد هم در آن جهان
بسیار از دست کوهیم سخن	بود تا زمان من اندر دوان
نوان گفت از صد یکی معجزه	نمود که جودم سر سر دوان
و عای نو گویم به سحر	شامی نو خوانم بر پشته جان
بگو سابق آهین که وقت است	که باشت دعا را از آستان
بهر دستا لی سخن و شکر	و عای نو خوش تر سر دستان

کمان نایان به قزاقان	یقین نایان به سبکبان
بهرمان روانی و فرمان دهنی	
همی جاودان باشی از جهان	
<b>مشتی شمع احوالش در باب اول مرقوم است این صفت ده از مقام اقبال</b>	
<b>فی المثل</b>	
بعد مشهوره از چشم سپاه اسکان	که مندی درش به طاعت از اقبال
شکینی نشان محلی شاه اکوالت	کند از او سر خاک کند در خاک
شکستهای که کشته جاکری از کشته	بر بستن از خاقان بیکتای
بمطع و بخت محکوم و غلام و جاکری	سعد و جاکر خوش بخت و خوش
غلام جان فشان او حسن آن کسان	که نوازش از کشته حسی از اقبال
حیات و صافی و شیری از خاک کشته	زلال خضر و آب و زرم و خضر
از به سبزه از نو آید از نو خشت	ده و مشهوره و منعم و سالار و فرمان
چو بندش زنده ده دیده بود از به	بیا و از آب گلش رویدان
مقدور است نایان ندی کسان	هر از آن پدید باز هر از آن بیا
زهی حکمت که است از ده ماه	که جبران سالها مدهد کشته



نهی بندی که بندی از زمین را بپای	و یا بندی بود در گردن که خفت
عرض بود لبش آن بیکم یا گشتی	ازین گشتی گشتی نه افکند بالکر
رقم زد گلک طلع از برای خورشید	
ز غایت حکمت شد به یکدیگر	
<b>حرب</b> اسم سر نفیس افخم در بیع خلف الصدق ریح خان مرشد	
خفک است پس از وفات والد اجد چندی بگومت آجا مور مور و	
اکون نیز و ابا عز و کرم است زاده از او شش اطلاع است ضایع شده	
مخ خواب وزارت اسباب امیر افخم اگر ممد را غفلت ممد ساخته باشد	
<b>نقش</b>	
بدل دارم ز کج فاری عروج جفا	نشان در دی که نشانی است از پادشاه
بودی و او شوم نعم و هم از شوم	کمر بست و منو شوم و ساسی شوم
شیش فاعری دارم غم عالم در	پیش مسیرو دارم در و سوخا
بودی که منت بید و رخ جفا	لبی خشت و رخی زده بر سنگی جفا
پس چون که دارم سر که شمشیر	زاده هم بود با این رتبه شوم بود
بین برستی طالع که در آینه چو	کند ابرو و بر و چشم و سر که گشت

فلک همیشه در آینه خشت	کمر چو بن خست در خدای آینه یک
نه روی یا برم از خشت نهاده از	من و این خشم کین برده دارم جاده
بغیر از آنم در کجای که می است	ز خشت به پیش ممد در از گلک
وزیر خشم و مجد فلک خدای	جنان عدل را با سپهر خرم
حسن اسم حسن اسم او است	مطاف او مرداوی پایا خوش
محمد خلق و موسی دست و یحیی	فریدون فال و فتح روح سکندره
این الدین والد له معز العز و	سین الملک و المایجان را
جاده از می که در خشت که از	ز نام عدل نو شروان در خشت
جبر و کان اگر که هی خست	نه پند آفت کس نایا دوم
عطا از بر و بران خواص محمد	ز و بر در معدن از زکات ابرو
نویان آسمان نوک که کج	کند سقوت در گردن شیر فلک
صلای خفته عدالت ز رفعت	رسیده آبرو و ای قادیان
نویا مصدر عدالت را تو من	سقاوت را تو منی سبب عطا
برودت منقل که در آب	عرض را منغ و نایا اگر امر نو
گر بزدان ز در میدان بی پای	رسم و طاعت رسم خرم و



کند و در سحر و جادو و کرم و قی که در جهان  
 برست و بچشم و در تقویم و ریاضات و در  
 کسوی نامزد و در کرم و در کرم و در کرم  
 تیر و بسکن چمن و در کرم و در کرم  
 غریب و کوس و کوس و کوس و کوس  
 نه آسان و نه آسان و نه آسان و نه آسان  
 غرض مستثنی و مستثنی و مستثنی و مستثنی  
 راضی و راضی و راضی و راضی و راضی  
 به پیروی و پیروی و پیروی و پیروی و پیروی  
 خبر و خبر و خبر و خبر و خبر و خبر  
 ز نام و معرفت و معرفت و معرفت و معرفت  
 چو آب و آب و آب و آب و آب و آب

و نیست و نیست و نیست و نیست  
 و نیست و نیست و نیست و نیست

و نیست و نیست و نیست و نیست

مصحف بوده با طبع و طبع و طبع و طبع  
 مداحی جناب صدر است و بقیه نظام الدوله است  
 احسان و احسان و احسان و احسان

و نیست و نیست و نیست و نیست

ای که در حق همه را جان و جان و جان  
 تا فی یوسف مصره اگر با یوشان  
 عمر و پست و پست و پست و پست  
 هم ضرب و ضرب و ضرب و ضرب  
 با تو که حال دل زار و پست و پست  
 کشتی عمر مرا صحرای حشر و حشر  
 با خرد و پست و پست و پست و پست  
 از کجا و پست و پست و پست و پست  
 گفت این رتبه از آن با و پست و پست  
 ران بزرگی که بود در جبر خلق عالم  
 سر و پستان و پستان و پستان و پستان



انکه از روشنی راهی کند خورشیدی  
 انکه میزند اگر در بندش کوی  
 بنست جاده و جلاش بکاف و نیم  
 بود و آن بود و نیزه آن از چوب  
 چش از آن کند در حق خود و نیزه  
 بشکوه که در مشیت عین می بود  
 بس اوکار در ساسند بجا آگهی  
 جز دل جند که و بران پی و رانده  
 و آنست شرح که خشت و جانشین  
 با و را ساسله ریای نمی بار می بست  
 حیف باشد که درین دولت عین می بست  
 با و بودی که کس از خیر غلامش  
 ناست در روز به و کار کند از عالم

باجای تو پست و در

روز اعدای دایم چو پست غلامی

ایضا

بنار که اندر زن آفتاب می خال  
 سر من و دست من آن کفار غریبی  
 تو ای سبایه لایم من کوثر  
 بیا که بنو و چشم تمام بار  
 توئی که روی تو آید هیچ خالی  
 ز شمشیر که تو درین شکست  
 کلنگه اندر برش سپید بر کند  
 زهر و زهره را کند روی میان  
 بیای سر به سر تو فراموش  
 غرض زهر تو ام بست این خدایت  
 که بزم من کنی روشن از زینت  
 که کم نگاشت تو پیش او را و دل  
 سپهر مرز عجبی بس خالی  
 بخت فرم جویش و طرچه سجا  
 چه او به هر ناست که نکند طالع

که در حال دارد و آفتاب می خال  
 دل من و غم تا هر وی که خال  
 کسم خالق تو تا کی بازدهی خال  
 تنی ز خواب و زخون است خال  
 توئی که ابرویست که بچشم خال  
 بود و چشمه بر شمشیر و پیش خال  
 و با روی تو می شد در خال  
 خرد که هر نفسی که در خال خال  
 بود و ز نو به چو می و بود تا خال  
 قسم بدات خدای بخت خال  
 بیا هم من کنی که سبزی خال  
 که گفت است روانش تو خال  
 به من بست جلاش که خال  
 به من که سگوست خور خال  
 چه او یک نباشد کسی می خال



هر کجا بی شیرینک کدو می	سخت فرج و غفر آید کجاست
زین رخ ریش کین را زیند و شن	بکین کینت بی بس زین چو شینال
که ابدل که زنده اگر پیش کنج	زرامی روشن خورشید کجاست
سخت پیلان را میند و شن	خند شیرینان را سکه و کجاست
سج سیاه روی ای قیامت	بر دست زین زین کجاست
نو آن برین مانی که عامه تقدیر	بنی کت به کت کجاست
نوی که صد ریشنان عالم کجاست	سناور اندر ابروان کجاست
نوی که عرصه جاست بر کجاست	که اندک است او عابد کجاست
نوی که کبک میوه در زین کجاست	بروز زارم به سوزی کجاست
به نیمه علقه کنی از جاک بران	زین معرکه زین خضم مالان
جسته ناکه به وسعه کس از کجاست	جسته ناکه کن مهر و مینه کجاست
من از کجا و شای جهان نو کجاست	قد سناور اعدای کجاست

یوسف سناور احباب یوسف  
قد سناور اعدای یوسف

**بهرت** است چو این یک مولد شاد و لایت لرزان است

هر دار کس که امضا نماند و نماند چندی  
رفته آخر الامور و مصلحتان نمود و مردی با قید و لایالی و از سر و نظاف  
خالی بود و در حق جنبه که ناپایه روستی داشت و قریب بیان  
متقدین شرمی گفت از سر که رجالت دارد و ستم و عظم و عظمت  
نوازشات و بهر ما با قید ضایع بسیار در میان آن که کجاست و بهر

**نکته**

ای بیگانه از کجاست	ای بیگانه از کجاست
سبب نام از کجاست	سبب نام از کجاست
دور از کجاست	دور از کجاست
که با کجاست	که با کجاست
ای دل را طره از کجاست	ای دل را طره از کجاست
فره نمانی آن چهره کجاست	فره نمانی آن چهره کجاست
چو شرف از کجاست	چو شرف از کجاست
استین چو کجاست	استین چو کجاست
و کجاست	و کجاست







تبریز و در غن صندبه که ساخو صا از قول شرای عهد و اصول بیا  
 عصر است مضایق متین مرغوب و خطرات رگین غیب در موج جانا  
 جلالت اشباب و بزرگرم افخم صد را عظم بسیار گفته و فو از سنا  
 بنا به بخت این جبهه صندبه در آستان دیده و در مقام شتاب

در صندبه

هر که را بر در نظام اندوخته که سکن	این از که درون سونگس پایا می
آسمان بکب نوشته دارد و کز غفلت	خو نه عین در لبان نوشته
مر که غافلده خضر جلاش را سپر	سنت جد و شای قهری بر وزن
خضم او طفلی است چادر که در چین	آسمان شیرش لب آینه
تا قیامت بر که با مهره می انداخت	زینش عطر و عطره بوی لا در
آن منده مهر و این نکره و سونگس	رخسارانی جلوه در جبهه و دونه
ایچک کین سید و اندر مدد و جی	نوک خا و مهرش درده و جی
سنت بزه می او با قوت که خط	بجز نوی کسی لبنت بجز می
بر کف مرز و روزی در شب که	پرتو جوش از آن سنج
دست و دامن از آن او و ای	از آنکه خود که مرست و در بجز

جستی جای چمن در جبهه و جی	کفنی را با می بر کس کج
دوست دارم ساقی دوران کور	جام غم جو سینه بر دست
تا صحن در داده عدل او با کج	جان با دست بجا بر من
کریمت جرح زاده هنری خوش	نارک در شکست از دست
تا بر آرم که هر جوش مراد	سازن معنون و شش مشاع
از سر گردن کن مهره فقری	برق صافی و لان حفظ و جی
جان و در جرح خضرت که بر	فی النسل عینی مریم ناره و جی
در جبهه با که از قیاب لای	سازده سینه کن که از آن
کی نو اندک جوش از دست	این جراح و دست کشت عدل
عونی و دست خواهی از که در	با همه کردن کن از عجز کردن
سایه از بار تو با هم را که کجای	مور را در بارگاه جم شمس
صاحب صبا و بجز در سنگج و	لحظه هر صفت پروردگار
سنگه چمن و جیم سکو می با یک	چون که ز کرد و غم از آن
غلبه بیسی را بدون آفر زو ام	خفته را از نو و نو روزی
تا کجاست و کجاستی را جانی	تا کجاست حسنه را در هر



بنگوش و کس سروده ازین

در کمال انوارش جا کجاست

**مهدی** و شمس صمدی یک از ایل شکافی بوده و بعضی باو خان و خان  
از شقایق و غنای شاعری هیچ فادری داشته که بنده در شرب باو بود  
و بعد از او اصراری از او داشته و آن سبب بود که با او  
آب در بر او کسبش از خالی بوده اللهم جاور عن اساتیدنا کما کنت العظیم  
و غیر کنت العظیم نظر به لایق می و بی مبالا از انوارش بجز خنده  
و غزل چری در میان نماده و ضایع شده در روح فایب حد است و کما  
معه رض داشته و ملاقات که آن گون و نور انوارش با نهایت بوده  
این خصیصه از او بنظر رسیده است افاده در درویشی و فقر  
و دروغ جان **در استیفاء** و درویشی

در شب رضا خدای عالم	شکر از کف در آغوش
و بوسیله مندی استکبار	از دست بر و خاتم هم
کجا از سباه مندر است	به خدمت سپاه آومده
بر کجی بر از لای پیچ	از حلقه حبه سپهر هم

افروخته شد غلبه

تا که ز کین کسب به خورشید

بگرفت خاک جهان

خان دوران سبکی

ای که زبان صد چنان

تا دم زوی از کلام چنان

از خاک کف کمر قضا

در پیش غم به عطای

در حسرت بزم جان

از مدلت و کرمش

حشم تو ز ما درنا

سلطان جمال منترا

زلف و رخ ماه انفعال

دینار صد و در است

بهرت و کجای ترک

هر علم سپاه هم

یع از بی قسح ملک عالم

چون نام خدا بکمال اکر

سالار جهان بهر عظم

در وصف صفات تو اکرم

کس از دم عبیدی نزد هم

در خاک سبب خاتم

به دست چنانکه نزد هم

بر فون شد چشم سپاه هم

چون پیش از کرم میکند

زان گونه که در هیچ هم

ملک و سپید آدم و عالم

بر رایت تنه سپاه هم

از سخن بخت دوم هم

صفای از دوزخ هم







چو کف در آب سکنین	که بسکند به یوسکینین
چو خورشید پیر یکنه	تا که لطف تو بین سرشار
که بخواه آب به هر چه بیا	دیده لطف تو چون بیدار
بست چو سبیل یوسف	این دعا هم زبان گردان

که کشت بکشت دوران

بروشش تا هفتاد و دو

دیده ام سبب بار و بزر آبی و بیا	تا کجی و زبری کی دیده ام آن و بیا
حکم کن استقامتی می شنوای	چون که کس قابل که نیستی
از مناجات حسن و کفر خدای	جان کف بسته و کفر خدای
بگذری که جانت جان زوری بگذر	برهن زینت برستی بت خدای
ابر و بخت به بزم کائنات در خدای	یک جبهت آفت جانان خدای
کینش خدای نامه چار چهره در خدای	ول ز نام لب زلفان خدای
که بر او بخت بخور و زور و کور	از خدای بار نام و جبر خدای
که کند غم آب دیده این خدای	که زنده اش بیا این قل خدای
چون بودم کس که کبر و دامن	آسمان در سینه به دامن خدای

چند با هم بزرگ است در حق بشناس	سرم ز جور دوران پیش دور و دانی
دور دوران نظام اندام که کوه	خارج طبل و لاله و کشت و فاج و کشتی
خان خاندان حکم فرمای جهان جانی	اگر دارم است در راه و کشتی
را که آمد جان عزیز و دشت زیم	میکند گردون نگر دونه خدای
اگر ندانم خودی که چون بیا	هم عدالت است و چون خدای
خانی جنت ملک طیب سلیمان	آن حبه عدل و کف سعدی خدای
و چنین فرمان رو از پیش کس	حکم و پیش غلامی سر و پیش پای
اگر ختم تو در خاک را با و باشد	فرز سنان برادر و دامن آفتاب خدای
سرینم ساز و بختش بر غم و کفر	دو دامن کبر و گردون ز غم و کفر
که بر او نه حلقی مایل و در سنان	کوهری سر کر خدای و به سنان
حق زنده و ز کس کلاه سر و کلاه	ز آن خداوند جهان بر سر و دانی
که حاجت خدای کامل ز کفر و کفر	باید زین پس مایل و دانی
تا به در کردش این گردون بمر کلاه	تا به دانی به دوران منت سیمری

دشمنش بجای غم ز دست خدای

دو زینش مایل و دامن به سنان



بسیار آمد غم بهر از سرای دارایم شیراز گوید است ای ناز  
 خیال است اما صاحب طبع غایت این صندید دارد و لحظه که نشاید

در تشبیه

بچه اند که باز آه بهار و شمع ناز	جهان را با گلستان ازین گلستان
صاحب نو بهاری بجز و عدنان	صبا اند جویاری چون شکست خندان
بخت و محبت که یوسفی شیرین شام	شقایق کشته چون زلف و دامن گلزار
چو دامن بر چین بکرست چشم بر آید	که شد چون روی عذرا و خدیجه و یکتا
ز لبت می صبا با ناله بس ازین کمان	هر سو به صفت کل را مدیده چنان
دم روح القدس که چو با نوبه ناز	چو مریم سوسن را که ز غلی خندان
بیای کل این لاله بر زینت	بشایع سرو و نو خیزد غری قند ناز
ز یک سبزه سبزه سحر زینت	ز یکسو برنده دامن بجز که ستر ناز
بهر وقت که نوزادانی شده	کن رنگت شد از نوبه دامن خندان
جهان شد اینجا غم زلف بر آید	که شد شیر زلف از مقدم قهر خندان
نظام الدور شاه جهان که زنده	که و بچه است که است اید در ناز
ز آن برکت و علی کای هر صفت	حدیث چو داور هر روز و در هر گز

با حاجت در کاشن همی اندر  
 اقام مسجد و منی است بر من ناز  
 فلک از بس این برده و چو ناز  
 بدو ز هر کسی را جامه دروغ ناز

سرای دوستش را و هر دم خفتی زبا  
 برای و ستایش مرغان که کوفت

مهر و نجان که یکی از بوی کات اصفهان است که سینه شین چوبت  
 که این است که می کب زلف نازک معیت کند و سر کار صد  
 در آید و حتی گوید و خجانی چند این صندید دارد و بنظر رسیده و نوبه ناز

در تشبیه

دامن خاک از حجاب زلف	سایح اسب و نعل کاه عالم بر
ساقی دوران کف جام تر عشق	مطرب کردون لبیک صبا بر
سبز و خرم مزاج جان و دل ناز	بوی خور ازین از آستان زلف
محل خرق و کدورت ناز جان	چو بخت شین سرست زلف و ناز
نغمه افغان ز کجاست مد و نغمه	خنده و خنده ز کجاست نغمه
آستان سر کشته و جابجایی	از نو او نغمه سازی که کجاست
دره که کف صبا ی کلک و نغمه	است صفت بجان میفره و ناز



اختر غم روی پنهان کرد و در چرخ کبود  
 با چنان وجد و سرور شبید و بخت  
 جای آن دارد که گویم نظیر صلیب  
 حاشا بر این از کی ابرو چرخ را  
 ملک عالم را سر بر این همه جبهه  
 انکه از طهران چرخ مینا دسوی  
 از قدوم مهبت مژده چرخش  
 تا این دولت شاه جهان شد  
 انکه از دهر فکر و شایسته خافش  
 انکه راه جبهه شاه در شرفش  
 آنچه و غرض درباری که چون  
 بر اینا رحیم او وطن اندر صفت  
 کی تواند آسمان تا بر سر فرغان  
 آنچه ششم دید نقصان دهر را  
 ز آبیاری عطا و جبار لطف او  
 مهرش دی سنجان و حاکم  
 کا درین جزیره از غم و کینه  
 شایسته چرخ جهان را ملک  
 تا تو اتم گفت از ایشان کل عالم  
 از قدوم فرخ خان سکندر  
 خاک بر شمس قیام را که  
 محنت کنور را سرور و جبار  
 جا کرش ملک در کینه  
 قیروان و قیروان را  
 با حراج و باج هم خافان  
 سنجیده و جلالش  
 بر ران کردن زمانه و کینه  
 پاسبان و کیش او  
 یکیک آوان و ان معدن  
 سر بر خاک سید که

غمزه خود بر زرد ک چشمه کوه از پنهان  
 کرک را پیش از کینه است  
 کفتم این همه چنان افروز را  
 عفت کفاسا به در عالم را  
 راست گویم بر پست از خاک  
 ز آبیاری عطا و جبار لطف او  
 بر پست از خاک سید که  
 سر بر خاک سید که  
 هم رباط و در سه هم  
 باره ایمان کرد از  
 کا کیش را از دور و کوه  
 آفتاب کیش خاطرش از پنهان  
 مرز و بوم شرق را مغرب  
 تا حق شرح او الش در مذهب کتاب  
 ان نهید  
 فرض است تا به چنان جهان  
 شکر خدای عالم و معجده







دو ماه یک شب دیگر شش بود  
 که می کرد چون چرخ فرود  
 شکوه او چو گردن نهاده  
 خرام او چو برقی و ترش  
 بپایه چو سپرد و چو به هم رساند  
 بیکباره چو غزال و بیکباره چو خنجر  
 چو مرغ و هم بود شرابی عجب این  
 از آنکه بیکباره بال بست  
 ز باخرو به وقت غروب رجید  
 مستوز غاکس شوق کبریا  
 ننگ سینه ولی روزی که  
 سینه شش توان گفت کبریا  
 نه صراحت و نه کبریا که  
 بود عجب خون سپاه خشم  
 اگر نکشش کویم یک سینه  
 که خوار ز کوه و که در ز صحر  
 بعل کشتیم که را سپهر کیم  
 کی از برای سبزه شرف و کبریا  
 سبزه مرتبه حاجی حسین خان که  
 خدا بکافران زمانه سعادت  
 جهان پای کافران به حجت  
 بعد مرگش هر صفت که  
 ز دست کمرش هر صفت که

ز می زمین یکیش زبان خاسته  
 حتی ز کمرش خدا خسته  
 کس به چهره شش زوم رویم  
 سبب صفت کمالی که  
 عجب که با همه دانش خسته  
 کفش انداخته که چو چرخ  
 خدا آبی آنکه چاکر کس زبان  
 از چار چرخ تو باشد روزی  
 از حضرت نور علی نور علی  
 رجا خصلت تو چاکر کس  
 ز غر و جاده نه خرد و غدل و داد  
 بر نه خصلت تو چاکر کس  
 ز غر و جاده نه خرد و غدل و داد  
 تو که کس نیست نظیرت که  
 تو که کس نیست کین جاکر  
 بود و بود تو شرمه من و جان  
 بر تو که روان عدل کسری  
 بکافران رساند آسمان مبارک  
 چه خلعتی تو که مخلوق را  
 بخلق و خلق تو هر کس  
 اگر کس بود تو مان با کفر  
 تو که کس نیست نظیرت که  
 تو که کس نیست کین جاکر  
 بود و بود تو شرمه من و جان  
 بر تو که روان عدل کسری  
 بکافران رساند آسمان مبارک  
 چه خلعتی تو که مخلوق را  
 بخلق و خلق تو هر کس  
 اگر کس بود تو مان با کفر



زاد حضرت پروردگار و دین مستند	نه خا جنت بچین نه اجناس بکر
بک پیام کنی مندر تمام منابع	بک رسول کنی همه را مقام
ز روی چشم تواند گشت چنان	اگر استارست بید قدرت که باز
در آن زمان که غایبیم عریض	ز بس لرز دل چون بر خیزد و خیزد
عناقت چنان سرکش کنی که درون	که نیزه کرد و ناز و جوش و دیدار
نوعی ن بر میده چاقم منی رنگ	بدون اینکه ز ناز دست بر کار خیزد
که دوازده جنت بجا که قصه خا	بر و پناه ز جنت بکس خا
سود غریب در بادی غوغا بگردان	اگر نباشد از سایه و دار و کار
منه دانه اگر کوی بسج خیزد	که دوازده گان در اقلیت کسب
بینه بر میده خا سپهر رتبه بیا	ای انکه جنت دانست نه
بلج دانت نو سوکن ای میر غانه	که دوازده ز جنت نهاده و میر غانه
سزد که طعنه ز و صفا ام بعضه دانی	سزد که طعنه ز و صفا ام بعضه دانی
ولی بچین منب سالم از صفا	اگر چه منب همه در بجا و جنت
لذا که منب مرا در حق بخونم مهارت	چنانکه اگر کم از خبیه و جگر در حق
همه دفا بن کردن نه بن نه	همه دفا بن کردن نه بن نه

کنه می وجود من افخا ر سحر کاب	چنانکه جام بچین و دانه کاب
بگرد خاطر من کردش نه زلفکار	چنانکه کردش کردون بگرد و زلفکار
ولی چه سود از اینها چو آسمان کندار	که گاه کاه ز غم نه و وار و بیدار
درین میان نه باشد بکس طالع	و که نه و غم ز روی و بیدار
زبان بید بخوشی که منب خضر	هر از چون دعا که هزار چون نو
حلیه که بود و پندار کسب خضر	و اعم که بود و پندار کسب خضر

بو د و حلیه بود با مرمت و از مر کسب خضر	بو د و حلیه بود با مرمت و از مر کسب خضر
بو د و حلیه بود با مرمت و از مر کسب خضر	بو د و حلیه بود با مرمت و از مر کسب خضر

بهر جوی چسب کران	بهر جوی چسب کران
خان جرم که مر که دست و کار	غیرت بگرد و سنگ کار
انکه در است ناست او	صد و ققور پاسبان
و انکه سطح سر ای جاش	زیند از بسج ز دین
آن جهان داور کی که	مسعوده بر بار خسب کران
آن گفت چاکری که	اش از آب در آن
ناست و مهر عدل و	ماه در ارفا کران



از جنب به جنب	کعبه را کرک در کتب
ای بند اشتری که خاکد	سر و چشم احزان
وی ضافه رسا که دشت	بر صفا و قدر روان
در زنه مبادت کبی	کشت نه مع نوربان
کبت در عهد حفظ تو جان	که ز دست در لاملان
بر درو استن مالی	که نه توفیق نوربان
روز جمعا که از جویم سپاه	روز محشر ازان نشان
لرزه در پیکر زفاف	رخنه در جسم آسمان
چون نور جای بر گشتن	ای بسا قشکان زمان
در مینت صفا و دکان	در بارت قدر روان
هم ظفر با تو هر کاب	هم ز قشع معان
سرور ای که ذات پاک	وح عزان هر که در جهان
تا نکستی انعام و نیت شاه	گفت شاه در امان
نه جهان ملک شاه کجایان	ما وجود تو کاستان
اصفهان از توش جهان	که کمون غنرت جهان

اگر کسی جای در جهان	باز خواهم در اصفهان
کس ندیدم بعد از تو	که ز گردون نه سادمان
خبر نجوی که چرخ کجور	بهره شش اصفهان
با بیز ما که بعد ازین	اندکی چرخ صحران
با چنان کن که او هم	ایمن از جور آسمان
تا ز دور زمانه باشد نام	تا ز وضع جهان نشان

امر تو در زمانه جاری باد  
حکم تو در جهان روان

**نویس** اسم شریفش میرزا محمد زاده مرحمت پناه میرزا جعفر صافی است که  
شرح احوالش در مقدمه کتاب نوشته ام مردی پسنده و احوال خفته  
خصال با وفاق خالی از تقاض بود در میاوی جوانی بجهت شکست می  
کاشت و باندک زمانه سر آمد معاصرین خود کردید بسیار شکست نفس و فاع  
و صداقت پسنده و کم حلال بود نظر بوزن مضمری و بعضی اولاد سرافرازان  
شربت کاهی می کرد چه شعری می گفت این صندل زده بر پدیدار  
نوشته ام در کتب التلخیص فی بحیرة الجنان و نغده فی بحر القلآن



فصاحت و عذبه در مدح نواب جلال الشهاب صمد ارسلت بر کعبه  
نوازشات کثیره از آن سرکار رضی آنار دیده ضربه بپایان

در آینه

چون بنامی آفرینش بی شکم کردی	مستفهم کرده از اسرارش
انگوش آنکه بی شادان بپوشد	هر یکدستان را این خاص بودی
جللی طرحی ز تو در ملک هستی بخند	تا که چشم خویش ز بهر روی بشاید
تا بعد از این سلیمان زمان کا در زل	ایزدش بخواستی فرمان روا بکار
سال عمرش بگذرد یارب شاد بودی	بر خلاف شادمان در چندین روز
شاه سادان و شهنشاه جهان هستی	ادب شاه با قوت خسرو هستی
آن شهنشاهی که با شد در زمان جوانی	بر مقام تاجداران ممالک تاجدار
خاص او کردید بهر امثال و حکم او	از خد او ندان صاحب دل بکار
خان دوران صاحب بحر جان بودی	هر چه خلقت بحر معنی گوید مکن و غار
کشف حجاب زمان حاجی بی غایتی	آسمانش بهر عزت بروردی بکار
مطر عدلش اگر خواهم عجب بودی	عدل او در کوشش از نور فرشتانم
هر چه بختش اگر گویم بهر جای که بخت	اگر فیضش تمام شد چون بر بنیان

معدن جو دو سخا در بای حمت	پیش او کردید حاتم و سخا در سخا
محرزن اسرار شادمان عالم انکه بود	سر اسرارها فی جنبش انکار
چون درین دولت مردم خبر بودی	ز آن سبب کردید در آخر این بکار
آنگاه که بخت ایران بختش	که بر آید بخت سکین این زمان دنیا
خادمه منور صفهان کز غایت بختش	بیز نه طینه بر هر کاشن و هر چادر
خلق سرگرم شد از نوا و آواز	هر که دینی هر چه بختش بختش
سخت آب خلافت در بختش بود	از بختش گشت زار جللی را آبار
لرک و تازی داشت دنیا از بختش	سبب و معنی هر دو با عارف بختش
سازم همواره از سراب عین و سادگی	در زمان که از سرخوش از بختش
ای چرخ دوران که در دایره کمال	حق گشت آن را بگذرد وقت هر بختش
هر طرف سر در کار با برادران	هر طرف جان و کف عینانی بختش
بهر طرف غوغای مرغ بختش	بهر طرف خندین لکبوی بختش
بهر و عینانی برین را بختش	بهر و با در سلوک خان کز بختش
جدا دانی که از زمین و جو بختش	خلق ایران از عوالم لطیف بختش
چون بودم قایل به بخت او که بخت	ز آن سبب کردم بهر بختش



ایستاده است کرم نایب عالم  
دانت پیش از آنکه از آن زمان

**بسم** المدح و تمجید و انبیا و ائمه و اولاد و اهل بیت و در  
ملکات و نجای و عی و اهل بیت و در  
سرف کشته اکنون در در اسلام سیر از که موطن است و است  
این صند و از **ن** و نه و نه

دوی که پیش از عی و اهل بیت و در	نایب عالم دل بستم بکرم از کرم
چشم بستم بکرم بکرم بکرم	دیم از هر سوزده صند بکرم
بر زرد کون بر سر شاخ از کرم	بر زرد هر سوزده صند بکرم
جان خدا چون بر زبان کاکل صند	در با هم چون غمی افغان صند
در هر کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم
بس بستم بکرم کرم کرم	از کرم بستم بکرم کرم
کوب از مضمون جان کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم
منظر لطف خدا حاجی صند	در کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم  
سی سوزده صند بکرم  
از زرد و زرد و زرد و زرد  
چشم کرم بکرم بکرم  
چرخ از کرم کرم کرم  
کرم کرم کرم کرم کرم  
بستم بکرم بکرم بکرم  
چون کرم کرم کرم کرم  
چون کرم کرم کرم کرم  
جمع از کرم کرم کرم  
از کرم کرم کرم کرم  
کرم کرم کرم کرم کرم

بستم بکرم کرم کرم	بستم بکرم کرم کرم
بستم بکرم کرم کرم	بستم بکرم کرم کرم

در کرم کرم کرم کرم کرم



اگر برای صواب است مگر است	بناک پای و بر است پای و پنا
خدا بکن در زبان مشرق و مغرب	سپهر جبه و شرف سرور انوار است
نظام دولت و دین افشا را درین	که دین و دولت از او افتاد و دولت
نوام دولت و مبار دین و پنا	جهان هست و فقر جهان در پنا
فضا نظام و قدرت تمام و مهر غنا	سما که پیش و در بادل و پنا
سحاب فضل و گرم خرد و دود آدم	که ابر دست و پا افتاده و خون پنا
کفایت بقطب جلال که در طالع و پنا	نماک بر که ملک کند و در پنا
حدیثی از لب او در شیشه و پنا	بیمی اندم او حقه حقه و پنا
زین زجر و وی اند و خسته و پنا	زبان ز غم وی آموخته و پنا
فضای جنت او است از ستارگان	خاتم دولت او است از پنا
جهان ز ملک جلالن کاغذ و پنا	کفایت بکمالش کی خسته و پنا
خزینت را در پیش تویت خاص و پنا	چنانکه زینش سبب را در پنا
ز غم آنکه او خسته است بپنا	چنانکه دیده و غمان خسته و پنا
اگر بوجه غایت کند بدست نظر	و کر زوی بسیار کند بپنا
میا این همه کرد و بخارا و پنا	جبال آن همه کرد و در پنا

و با یکم نو کرد و نو چو کوی و پنا	ابا رضی نو کبی چو سبزه و پنا
مهر ز چو تو دور و هماره و پنا	شرف ز نام نو کبر و پنا
کوزن چو قدر تو سیرت زده و پنا	مهر و چو ختم تو بپنا
مهر ز دست تو مال چنانکه سیرت	سخا و جمع تو زاده چنانکه چیده و پنا
زلف زده کند مطرب و پنا	زنده مهر کند خادم و پنا
که از لب پرفای تو در خمر و پنا	زنده خمر که جاده و پنا
ز شعله لاله و در دم و پنا	سبب لطف تو که با صبا و پنا
ز شاخ بده و خنهای و پنا	ز بحر طبع تو که بر برجن و پنا
چو از شمع بگویم از خطوط اسطرلاب	ز جیح رفت قدرت تو از فای و پنا
که از جنب تو که بر نشسته و پنا	چگونه شاخ وجود و عدوت و پنا
سپهر مانده او را نظیر و پنا	حال در اسرار و پیش و پنا
سحاب قدر قدرت چو راه و پنا	هوای قدرم قدرت چو راه و پنا
هزار روشن و در است و پنا	هزار زرق و برق و پنا
بیام چرخ نشسته بدندان و پنا	سپهر قدر اگر عاقلم چرخ و پنا
مغنی که کند غصص بکبریا و پنا	من و بان شای و پنا



بدان که تو که همواره است عیان هیچ	رو به روی جانم می بینم و در
نموده چهره بفرود بس محبت من	ز غلظ خاطر ایشان که آب است
بیاد داده همه خاک سماع غلظ	یکی بطبع جانش کی بنفشه آب
سحاب خاطر ایشان که می بار	که آنکه گرفت را و تو در چش آب
من این صید که آورده چش آب	که رسنا و شیرین کنی و چش آب
رو است از ایشان سخن سرایم کن	پیشش غمزه عیال و است یک چش آب
ولی بجای کی که کند نام توان گفتن	که هست نام هیچ اما زهر آب
ز سر بر نیکی که آورده ام جان شایان	که هست نام اصل انگشت نام آب
در آن دیار که ست در راه کوی خدا	در آن دیار که ست در راه کوی آب
کنون سه سال بود که خرم لکن غم	مر است ملک بدن ز نظر آب
نهان راه ایشان چون پری ز چش آب	که رجشان تواند ملک بصر آب
یک سره جازن از ایل دل که می آب	مر از طایفه اجاب و در راه آب
همه بیست دیو در قیام و قعود	همه بصورت عیان در سال و آب
علی الخصوص یکی ز فتنه کال کال	همه بیعت و حضرت بهایند و آب
بهای می که نه است شعر از شنبه	بهای می که نه است نوبت آب

بهایست و نکست سر نهاد و کلاه	بهایست و غلظت کینه بند و آب
رو و در ناخود سحر خاستن از آن	چنانکه خیال می جمل زبوی کباب
بدین خدای که حریا نواز و در شوره	بدین خدای که کنان کند و در شوره
که تو جانش اجاب و شیرین آب	نعم زبوره خراب و دلم سید کباب
رواره ساکنم و ساکنان و قرح	در شک که به بهایم کس و آب
نعم از جد اما انانی جنب و آب	مر احباب است معنی نواب و آب
نعم و با سینه زین رو کار و دین	نعم و با سینه زین آسمان و دین
بجسته تا که زانچه بهر سبب افروزند	شروع زین دین زمره دین و آب
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>چند و با دو حجاب نماند</div> <div>فروغ بخش و آنچه نماز اجاب</div> </div>	
ای دل آنکه گرفت سبب می گوی	صبر را در حلقه و سده را بجز می
ای دل آنکه غم من کن که دین از دین	از غم آن که راه را در خط غم می
ای دل آن که سید دل من که از کباب	مر زمان بر جان این غم و چش آب
زلف تو که عاشق دوی و دین	همو جانش هر زمان بهر دین
در کس آن ارغوان که سبز خیزد و دین	در کس این سبزه من که از ارغوان



گفت ملکش سوزنده مر جان مرا	بر سر دج کمر بافت امر می
که با دروئی و لعل آن بری بگری	هر که اول جانبش بگری
این چنین عالم فرو بسته زان	با سجا به جهان کس می
بهش بدادند آن بنو که دانه	سوی درگاه جزیر و او کس می
مهر برج وانش و دولت نظام	برین سکون را چه سر و علقه
انکه بهر بارگاهش فراموش	خنده از رخ و عتاب از جوی
از استنهای خازن بحر و اش	درا کرد ابرو دامن فرو کس می
از حجره آسمان بر کربش بند	خضعا و کرفی النمل بر آسمان
کرده از شکش بر جان ابرو	از چرخ از دل ناله سوزان
مینم خنجر این همه دنیا و	کرده که درانش از جنبه
این بس امان بر روی خور	کرده و دانه خور و خور
ای قدر قدرت خداوندی	خط مجری بر سر زرق
و امن در پای جودت خود	ابرینان کاسین بر دج
کی چنین سبب جنتش آید	انکه از مصیبتی الطاف
عالمی بهشت ز جودت	نرا که حفظ در جهان

فج عنت است از عاقبت	نعل سبب را قدر در کس
کست خاک کوان افکند	با خود روضه سر کس
صیت عادت را ضاکر	در کجوت را کس
شخص حکمت را ملک	نعل کس را ملک
صیت قدر و جودت	حکمت ای سیرت
در کس کس که	با صلابت
یار این دنیا	خاف با فاجع
سرور است و ناکر	ناله چون کس
بس که در قفس	مرز و ناله
خویش را ناکند	مرز و ناله
از دوا می	کاهی از غار
مردود و	رخت سوی
ای صفای	از صفای
ای صفای	از صفای
ای صفای	سوی



ای خوش آساید کن از رخسار	ساخته از ترفیع بر رخسار
بر شبی از نظری برمی آید بر شبی	سرمه افکند و زین خیزد و نظری
سرمه باشد هم از نامر لطف چنان	که کین است که نه در غم و غری
لعل لاله بش خورشید باشد بخت	و آن رخ شانه از او کی کو سر
یا درم نوبت خست ده کی از رخسار	با لعلی نام نیک است از رخسار
نام برگاه جوان بر ویست از رخسار	مر جاس بر سر این از رخسار

دشمن را بگری و دست نکش  
 نامت را بگری کش بر بگری

و **حلف الصدق** نیز به غیر غیرت گفتن است که از سر ای و گفتن  
 اصفهان است این ضمیمه در این مقام است اغان

ای اهل مجد را بوجوه و جفا	آید کجا بگوید و کس کجا
ای بیک طایفه و طایفه	ناید از رخسار و رخسار
افا و آبرو و جفا و جفا	در برده است و جفا و جفا
حاکم اگر بجهت تو بودی	بیک از جفا و جفا و جفا
آباد شد رخی تو کسیر جفا	تا نام بیک از جفا و جفا

فان و کام سخن و امر و در جهان	بر کس که دست است فخر و جهان
نام و نشان ز عدل و مروفتاد بود	این مرد و کشت بار و در جهان
حکمت بود و موافق خان و عدل بود	راز و که دست عدل تو از حکم کرد
نامت حسین و خلق و خلق بود	ای حسن و خلق و خلق بود
نور شب علی سر و که بفرق تو دیدم	از نور و جفا و جفا و جفا
در پیش من تو بود خاک و جفا	ای کم ز خاک و جفا و جفا
آن خانه که از کرم آباد کرده	با شد و جفا و جفا و جفا
از کاینات و جفا و جفا و جفا	از و نما و جفا و جفا و جفا
از جفا و جفا و جفا و جفا	کرد و جفا و جفا و جفا
لطیف کن و جفا و جفا و جفا	در و دست و جفا و جفا و جفا
از جفا و جفا و جفا و جفا	نوشتم و جفا و جفا و جفا
کام مراد که جفا و جفا و جفا	از جفا و جفا و جفا و جفا
خواهد اگر بوسی تو بید بیدم	از جفا و جفا و جفا و جفا
در جفا و جفا و جفا و جفا	یا در جفا و جفا و جفا و جفا
تا در جهان از کس و جفا و جفا	در جفا و جفا و جفا و جفا



روشن بویج شام حجت باطن  
پوسته با بویج عدوین چو نیم

با دوا حوا که روش کردون بکام تو  
نامت صرخ نابت و بیمار دلم

**تغییر** در جویند از غلبه و عقب میرزا که چو یک ساعی سیرن کلام  
مجتب بر نه و سخن کوی درخت و خیال بیک از بندت کو سیرین  
و فرزند دوش را ناما م و انجام رسانیده و پاکیزه گفته افهام خطا را بیکو  
می نویسد و صوته عالم و نور دارد و مردی خالی از تقاضا در پیش سبانت  
ضایع بسیار در مرغ جناب و وزارت انساب گفته و نور سناست  
کونا کون از آن سبک کار و دید و این صفت به ندرت یافت

**در سبک**

کوز دراکر سبک در جمن است	کوز بک در جمن است
کشتن که دست داده و ضمای لایق	اکون زهم شخه وی بک دامن
بیمای کل کشت و چمن در فانی	تجوز صفت لباس و بک دامن
عز که کون ز شعله منقل چو کاشی	وان شعله که چو لاله و کاشی چو کاشی
در است بر بدن ز جفای جبینی	کر نه غنبره اسب بک در جمن است

آن س که ز نیم کل بکته چهار  
کشی قضای باغ در شک و کلاه

آن کج کش بهار یکش نه غنبره  
چون دید دست غارت می بکشد

با و سبک نه غنبره بکشت  
ان پاس خورشید در که در دانه و کشت

زان خطه اکنون همه در مرغ و کشت  
از ربه و شمر همه باغ و کشت

کشتن فند و اگر چه در مرغ و کشت  
چون کشتن

فرخ نظام دولت سبک که افکند  
در زیر درختش از دای روی کشت

خان سپهر ربه محمد سبک  
کرا صفتش صیت سبک سبک

آن سروری که کشت نه نظام  
هم خمر سکنه و هم چو سبک

پسته ساکنان کشت صحرای  
چون بوسی که در کشت حاکم سبک

افسانه دست جویش و دامن  
آن کوهری که غنبره سبک و کشت

اکفنه و عطر خفش در عجمان  
آن نغمه که کوسا سبک و کشت

بکشته خمر که هر و در دست جواد  
آن در فغان ز دریا و کشت

کر نه میان بکشت او سبک و کشت  
هر چه خلعت فلک و کشت

آن کشت و دای سبک و کشت  
در وی جبهه سحره اطفال و کشت

خون عده و فند و کشت و کشت  
در حق عروق او بکشت و کشت







از پیش و این غیره بضاعث که از رفت پایه و کشت ت پایه بری  
 و از صیه فطاش و زیور و ایت عری است و زاده جنول اعراضا عن  
 الفضل تواری بسته تین احوال و تحسین قوال خود را موجب  
 خیالات و انفعال نفس و باعث خافت و خستبال عقل و آتیه تله  
 نمود و با پنجه در زمین سب تا یف نفهم کردید اکتا رث هر چند از برین  
 اوصاف ایزدی و مشهور و کجایم سبایه اگر از راه ب تن نام  
 فریه فزاد حق را خواندن توهم که **شهر** اولکات آباء نفی بشدم  
 و اجمعا یا جری اجماع **آری** و بدی رتولانه اگر م من منی  
 کفایه بعد از مغز این **خفت** و اگر از مراتب دانش و فن  
 کفایت که بنی لایه سبایه را اثرات حب است حرید کجایم بی آن  
 این فرد صبا و انویم **شهر** که کت که هر نفس سکوت  
 شانه که زاده و از پد و پای رت **شهر** فی خط کفتم صد کفتم  
 بین خطا که دم خطا که دم خطا **شهر** اجماع غامد در پیش تن هر مرت  
 کتاخت و منج خود پی و سبیه کجایم **شهر** ای بس سنگلج **شهر**  
 غمان به کی کیش که باشد **شهر** بی پنداره و کیش کجایم **شهر**

حسب این سنی و پنجه بش **شهر** فی نه با که سبیه **شهر**  
 اینک بزم قمر جان است و حضور صد زمان تا در گری از جارت  
 غامد قی من سبیه و ای که یک حرفه به دوزبان به از گونه اشیا صفتا  
 کند مانده دوات میا و روی می و چون نامه از خط کفایه شر خط  
 کشته بخود پی رسم ادرا پس و آرد غا طر خود را مصون از برین  
 اگر از زمان مفارقت از فیض خدمت شعیبی و از نامه کجایم  
 که کشته کجایم است بلکه م عرض سب و اجماع عری است شعیبی از پند  
 ایام محرومی از فیض خدمت و جوی از حضرت شعیبی شعیبی  
 آینه و سب کجایم مانده کجایم کن و جبارت غامد و باین بات  
 سب اولکات **شهر** که شعیبی به دوزبان قوتنا یک  
 بر اجماع تو سبیه و ب **شهر** با شاکه بر آرد جوش و صبر  
 پند یک تو به هم نامه ی شعیبی **شهر** بی که شعیبی به معنی و از دوش  
 بی خود شعیبی شعیبی **شهر** که سبیه که چشتم که چشتم  
 اگر بر او کفتم که چشتم **شهر** از آن بخوردم اگر نه بود اگر سب  
 بر این شعیبی که غامد بود اگر کجایم **شهر** که تا به سب تو استم کجایم **شهر**



که تا برفت تو پر چشم کی دینا  
 چنانکه پنی بر چشم و صد بران  
 چنانکه پنی بر چشم و صد بران  
 غیر من که توانم بخت ما و نشه  
 بختی تو چندین هزار سال است  
 تا از دستور و نعمت حضور  
 مفارقت و مجرودم بستی یگر غنوم و قلب افواج دیون در  
 بنای ای زوایا کول و بنو مشغول نشسته ابواب من و رجا را  
 روی خود بسته از صحت اجا و حیات اصد قان را که در کفم  
 فی غرب نشه نواحی بلاد ما  
 و شکی فی کماله و غرب  
 چنانکه ارباب محترمت و جهان ویرکان بهر ت کشته اند **نقطه**  
 عشق الفی یزید انوار  
 شاد مغرور بشمس و غیب  
 و الله ما الا انسان فی قومه  
 اذابی بهشمه الا غرب  
 مجله از نیکو نه تحفاتی پیوسته بر لوح خاطرش می رسم و همواره  
 اندیشه ای چنین بر لبها می رسم میگردم تریش و مضرب و  
 ریش و صغریا بخود راه میدهم تو با عاقله نفس را طقه که جهری  
 محراب بدست و کوهی قمری و محیط بانه زوایا و عاقله و صغریا  
 پیش آمد بخت نظم سخن و مسئله کلام را بنویس حسین آوازه که

آنچه از خدا این یقین و عدم تفضل این شرف فائده و هم حاجت را بر خود  
 مستوی و غایب سازی و باغزای و امیر ضلالت که نایه و سوس  
 بخت و بخت خنثی است هر که حقیقی نورانی و قسم رحمانیم معقول شش  
 بتابعت و مطا هرت او پرده چشم و ابواب رجا و امید و آرمی را  
 بر روی من بسته و در که و اقا وید یکس اینها و سایر عزین کفم  
 میگوید **شعر** اذ کان لغویا لیقم سببیم حریق الیها کلین  
 کرات حدیث تفسیر اوابا غیر کوشه و صحیح من تفسیر او تفسیر فیلس  
 مقرون مع صلاح کشته پانچ با حیات و جواب مکالماتش را تحفیم  
 بهود و تعظیم و رود بهادرت نموده کفم عاقله و کلام که تفسیر و  
 احتیاج و آیه که و مسازی و همه از بشرنا بارک و بیستم و بوی  
 صغیر و حلال میباشم است از اقبال و طفره که انصاف با حیات و  
 انصاف با حیات است انحراف و زرم و انصاف نایم و کین معطر  
 انصاف با اقبال و انصاف با من قان و همه را نیز درین مشاجرت و  
 مناظرت بر این محکم و استدلالات متقنه آن است که شش نفر را چاره  
 پنجمی که درین سرای پیچ است تحفیم و در بیان و زوال و همدان



مال بایم منج بر **دشمن** چندان که ز بدست آری چندی در  
 جهان بپوشی بگذری و دشمنان بخورند به که محتاج دوستان باشی  
 رسم اخوان جهان و تمامه دانی زمانت که پس کلام نعت  
 در غایت خرد و دست قریبند و یارندیم و زمان شد و وقت  
 محنت از و کردی زنده باشی **دشمن** و حکمان المردن حال شکر  
 شکره لا قوم و یو پس **دشمن** و کان بنوعی یقون مر جان  
 غمنا را نوی منب ما تر جو **دشمن** و هم دین بکشته **دشمن** المال ینف تنفا  
 لا حادله و لغیرهم مپت لغیرهم **دشمن** چنانچه همه مومنان و مولا  
 متیقان موی این مثل و شاهد این احوال را فرمود **دشمن**  
 و ذوات المال المرقل صدقه و ضاقت علیه ارضه و سماه  
 و نیز فرمود لا تقربوا الاضغان و التقی فی اهلته و وطن  
 پس مرا که اگر کوشش روزگار و دور کنی لیس و ناسرکار  
 و فانی قیاس حاجت و طاقت نموده اگر پوخته اند و کجین  
 از حوادث روزگار زمین بشم رواست و اگر همواره در اعصاب  
 و دود و رواج و شور و غم و درد و الم و غم و غم باشم تراش

اشهد ان لا اله الا الله  
 و ان محمدا رسل الله

و قد عاقله تر تقرب بهی و استق و یس را به به عراب خنن بود  
 که بنده را با یقین بخداوند و غیب و حضرت سب الاسباب نبوش  
 و خطر اب بخورده و آون و پریشان و غمین کردن کمال خردی  
 و غایت ناپایدان که از محض غایت و مجرد کرم از پیدایش  
 از ذاتی خلقی هر مایه و هم مایه و بیوت کبی و بطریق  
 و بعد از کوه خاک و رحمت نماند و از حقیقت جمله انواع اشیاء سازد  
 فردی ناکوان و شخصی از احوال زانها کشته بخورد و آنکه **دشمن**  
 ارباب و دود و حور و حور و کاف **دشمن** تا توانی بخت آری و نعت توحیدی  
 کوشش که از دنیا و معیشت باعث بهر دوزی و کثرت و زیادت و تو فرمود  
 نقد بر قضاوت که کرده و به یسر قرار شوان ای باب عالم غافل که در  
 روزگار چشم و تالم پشایر جمع مال کرده و خود بخورد و از و دیگری  
 بر و کشته ابن الضبی در شان و منب ثواب **دشمن** قریح المال غنیه آکیده  
 و یا کل المال غنیه من جمعه پس ترا که روج و واجب تعالی یقین  
 بر اثبات است قدرت اجرایی را بهین است تزلزل از فاعله و توکل از  
 عاقبت پیاست و منت خدایه که از تمیله نفهم و اتمام اکرم خود را







و چون بیان کردیم مقبول و اید و متعالی بقدر امکان است تمام مقاصد بر کرمه  
 اینها و جزت ذکر می و لا یحذف فایده فکر هم من القوه بتسلیم یعنی و توقع از  
 نظیر این کتاب است که اگر بر غرضی و است شود و بر موفقه حاصل یابد  
 این قیاس الصانع ضعیف الصانع را با جریا نماید و چنانچه کلماتش بعضی  
 از شعاریه و نه در این سینه را که فی الواقع کجایش در کتاب را لائق  
 قایت است ملاحظه کنه در مقام عتباض بر نیامده و در کزنده زیرا که **شعر** غزل  
 جوابت اید و است قلعه تا اول قلمه لم ابق للصلح موضعا نظر باینه معاذ الله  
 اید و آن موجب معایب کثرت است هم کجایش آنا غیر تنه و در او و  
 بخلاف آنچه مفسر بناه علی ذاک است بضمون **شعر** بضمه المبین تو مراد الله  
 دل تو مراد از عرض عادت و عرض مد دل نواده و نه در مقبول تیر تیر و کجایش

فقد تکرر و نه شعر حتمه  
 قد تکرر و نه شعر حتمه

**فی التماس**

بارب از دور که غنیمت است	تا هم غنم غنم دل در ما غنیمت
سکرم و در کجا	است خم مانند چرخ خیریت
تا چند شهرت بهر آزار است	باقی کردون بن کین است
زین فردا ان سیدین بهر مر	سینه و دل چون فردا ان بهر است

بر غیر از کشتن آذر شده  
 منتهم یوسف ولی در چاه  
 کشت ب در کج غم در هم تمام  
 با و در با هم چقم ضعیف است  
 سینه و با هم هیچ زار و توان  
 روز و شب از غصه در کجی حزن  
 در نیم جسم پنج و غصه غم است  
 با شدیم چه شکایت زان در خن  
 فی غلط بر من نه اورا و است جور  
 همه را غمسم نصف نصف کاد  
 حزنین هم حزن رسی که چرخ  
 با بغرق غممه ان و آرد و قدر  
 تیش از تیش چه یه یه به بین  
 زار و زار بهرم او چون زین  
 خزان جویش روز و شب کشته  
 کشتن اندر دید و چون کشته است  
 سکتم زین حسن و دو لایه است  
 اگر چه ز آب در هم و دنیا است  
 آب در کامم لایه از در است  
 این چرخ زار است و آن چرخ زار است  
 جبهه ما هم جای سیر زار است  
 در ضمیرم در دوزخ و دوزخ  
 کش چرخا با من کجایت چهر است  
 تا ملا و دستور سلطان یاور است  
 کرونا زار سر از سر و است  
 تابع و ذاب و شش چون مهر است  
 هر که از با و برایش سر است  
 کشته و غم کشته و مهر است  
 کشت و کشته و کشته و مهر است  
 مشا از تیش غمیکه است



بزم بختش که زمانه گزینان  
 آنکه برین ۲ مآورد در نظر  
 طبع او جود و عطا را با نهد  
 کشت همه در در آتش  
 سر در نشر بسمه از پای کز  
 نوزده اش از شاره بن بخت  
 کی قلان خواندن چو در بخت  
 شایگان کج کوه در بخت  
 جایگان در آرد چنان بخت  
 بخت دارایی بگذرد و در بخت  
 بر بخت ماه و روز و روزی ماه و  
 بختش از خور ز خاک پای او  
 مسیح وین از پی کیوان بخت  
 بدو جودی که ز جاده و بخت  
 ز آنکه شد در بان صدر روزگار

اینده او نه بخت جاده جاده  
 تا چمن دست سر کشتن کنون  
 تمامم جز بخت بار و بخت  
 تا نه پنداری ز بخت جاده  
 در بخت کشته کشته بخت  
 کشت مدعی و خاندنم چن مرا  
 رشت خزان تو بخت من  
 تا بخت بخت پند و کار  
 بر بخت تا دوزخ کینه بر  
 از بخت با دجا بر بخت  
 در بخت در بخت و شای بود و بخت  
 کلاه در بخت و دران که بخت  
 که بخت در بخت که بخت  
 تا بخت بخت رایی و بخت  
 کشت تا بخت بخت و بخت

در بخت



نیز و در هر دو که صد زبان نوشتند  
 کشتش چون نوی و دهنش تکیه  
 کشت یزمت خدای که داد و دادی  
 پدید و دست ای و آمدی از جوش  
 جیب و دامن زانکه کین زهر نون  
 کرد نایق بود یکن با پی او  
 این حدیثم چون کوش آمد ز جوش  
 کین منم یا رب سویی زخم و سوزن  
 انقض حجت سرانتم در آن دوزخ  
 هر چون شرم کشتی کشته در کبی شهر  
 کشت با یغز و ز پا چپت اندر یک  
 کشته از بهر که این شاه و در کوش  
 کشت نشانی که اندر روزگار و دین  
 کشت نشانی که کشته همیش در جهان  
 کشت آگاهی که شد است اندر کربان

نیز و در هر دو که صد زبان نوشتند  
 کشتش چون نوی و دهنش تکیه  
 کشت یزمت خدای که داد و دادی  
 پدید و دست ای و آمدی از جوش  
 جیب و دامن زانکه کین زهر نون  
 کرد نایق بود یکن با پی او  
 این حدیثم چون کوش آمد ز جوش  
 کین منم یا رب سویی زخم و سوزن  
 انقض حجت سرانتم در آن دوزخ  
 هر چون شرم کشتی کشته در کبی شهر  
 کشت با یغز و ز پا چپت اندر یک  
 کشته از بهر که این شاه و در کوش  
 کشت نشانی که اندر روزگار و دین  
 کشت نشانی که کشته همیش در جهان  
 کشت آگاهی که شد است اندر کربان

کشت نشانی که خدایست با من  
 کشت نشانی که از چاک را به بشت  
 کشت نشانی که در هر سال از زمین  
 کشت آگاهی که کشته از سر به کوش  
 آنکه دست پورا و شسته از سر  
 مصیبت دید و شهادت را از آن کوش  
 آنکه او را شد زلف در جان و در کوش  
 در زلفش شسته بود بیات دایم  
 خنجر پیش خنجر کافور خنجر بر  
 سینه جوشان و در آتش خرد و مالان  
 پیکار آمد و در آتش کافور جهان  
 آنکه ذکر به ایح با مصیبت و جهان  
 یکن از آقا به جرات یار و دانه  
 کز کز آنکه نجات شد کز بی یار بود  
 صدر از غم خنجر کشتی نظام کشت

دشمن از هر طرف شلی و ان شتم  
 یکنین بر یک کشته تکیه و دشت  
 کز دنا کرد و چشمه کن حد جلوه کرد  
 رب و در آتش خنجر از جوش  
 در جهان چون کوش بشیر زنده و عمر  
 در زنی ره کم که آنکه چو او شده دایم  
 آنکه او را شد مخالف در سر شتم  
 از سر کشته شمشیر از دانه بی کوش  
 کافور کافور کافور کافور کافور  
 چهره کربان شمشیر اسال خوردان کوش  
 روز و شب و آرد و ای بهت بر سر  
 از تو ای شاه شمشیر خنجر و کوش  
 اندر آن و آردی قرم ماکر و دین  
 امر در بان تو آنکه خنجر و دین  
 آنکه از غم تو کوشستی سر از کشته سر

x



چون نفیض رحمت داد ازین کجاست	چون زلف و زلف کینان ندانم
چون شراره زهره بر مقام شهریزد	سوی این شهر روان صد زبان
کامران جایگاهش ازین شهری بدست	فیض آب انکاش از فضا آید
سوزنی که مشرف شد پای او شد	هیت ایست که تراب از آسمان
وینش پرستاران بر سر آتش کشید	درین شهر درویشان پیش قارخان
هر کی خیزد یی چشم شراره شیر	هر کی را نیز چلی چو تاب برغان
پایان دایره سران و بیخ و پست	جان نثاران را در روز و شب
شماران که بشمار کاب نه درگاه	نشان بزم کوشش رخسار
مضمون حبس از آن کاشا و می	مقتضیان حد رکعت چوین
که خرم اندر آن راه آید می	کردا و معجزه از معجزه
هر که شد مسکن او اگر چه درین دشت	در دم بماند چو یک کس
زیر از طبع و آتش بهره و قیاس	تا خورند از جان و دوش
و اینان از سر ولایت عالمان	سوی این آمدن از سر

فایده ازین و ازین کان و ستر کجاست  
 مرکز آن بپوشش و پیش او  
 یکت در پادشاهان مرکز آن  
 تا پادشاهان و او یکت بود  
 که چه ازین جمعی بود و بی شکر  
 یکین این فرقه و جفت ازین  
 من چو آن خود و دوشا و هم  
 کفتم اینک که طبع و آری  
 نامه بدست آوردم شایسته  
 فرخ و زینا که کفتم  
 یکت چوین و محرم بود  
 کفتم خدای ازین  
 خیر و اندر شان ملامت  
 دهم و دهم کفتم  
 از پیشش بر کمر دکان

آینه از بهر تیرش ز سر روان  
 تخته ایس طرح و یکو برسم  
 رایگان از جو و آبس کجاست  
 اگر که آید تخته بدو شکر  
 هر که چندی زدن آید  
 کینه ازین شب و نهار  
 من چو آن بدل و عیال  
 کفتم اینک که آری  
 خانه ز کفتم چوین  
 لغز و نیکو می خوانم  
 روز و شب در ماتم  
 تا مردان پادشاه  
 لغز و نیکو می خوانم  
 بروم و دهم  
 کرد و دکان مرا



لحاف چشیدم انکم ربه هست که با سزای اند جهان داد و دلا که کشت ز آن پس هر لحظه هم تمامست هر در جهان یارب بود پسته جود و ش سر و خوش تنان سلطان مصلحت آنکه در بهر ضای حوت جان داد و از ساخت از خوش روی دشت تهر کوش چون کنم که کار زده و شکر که فاکم برین اشا زانکه در در و حجاب کیه فضل پیکر خود را قرب آورده و بفراب تش سر و دایر چشما چون چشما می رسم آنکه بر و دوش بنی از غر و جا که بود ذات او از مبع که هست از حق نام آری در جهان از صفت که هر کجا تشبیه شده در قرب زبانه چشم	خاتم دهم در بزم زده بزم او شد یگان از جهان او رخصت با و شکر بر آن بنیان سال و ما و در و در و دشت و دم بهر آستان نزد مولای خود آن شایسته کوش کز عورت به شکر با برت است از دایان لکه در راه اند اسر و آ و برین جان که در خوش برده اند بران که در دشت چون کنم که کار زده و شکر که فاکم برین شیعاً زانکه در دهم نور آیه زمین سینه خود را به یاف که او در بر و دشت تایمت در جهان پیوسته باشد و دشت از جفا زانکه در جسم شرف از جهان شخص و از صانع آید باعث کون جهان که میری چون که هر شکر بران کنان اگر از خوش روی روان زرات مستقر
--	--

شده ایم که چه کینه و بخت شکر فاکم یکت چون غم زین صد زمان در دشت بند و پیکر و دشت که چه او را کشت هر که زده شایان شایه که به دشت کجا خاصه در راه اند اسر و آ و برین جان چون خسته برین شایه که به دشت کجا جست که با تابت با غرت دین	سوز زان که چه اندک شکر فاکم کس نیست از بندگان در دشت شکر فاکم شد سبی او را به دشت و دشت کشت کشت و دشت به دشت که به دشت کجا در جهان شکر فاکم و دشت کجا آدم که دشت شکر فاکم و دشت کجا نصیران مصطفی است تا با دشت کجا
با و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا	با و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا
با و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا	با و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا و دشت کجا



کجی ماکس برین بل سنس فل پیل  
 یحان زک زنا و کشت زوین و پیش  
 کتا فیکه تازی شد باغ و نا کجا  
 رستم مع جاکش کز ان مرطوب  
 شمشاد و کجک خراگانه صدایه کوثر  
 صد و بند و غنچه و خداوند آن شمشاد  
 سرفرازی که کرد چندیامان زوین  
 معمر کشت جریل را از محبت کمره  
 پیغمبر و کجک شایسته پیشتر چون  
 چه شد مروت که گویم هر خرد و مروت  
 خرد و پیشتر جسته و زنی توانش ایم  
 بخا بر سر کوی و نیم دور و کینان  
 نوزده ایمان که کشت این هر که کشت  
 که کشت که کرد و شمع که خندان و کزین  
 ای زین نجیبی تو از کون کشت بلای

ای مکرور که کبریا بر سر مغرور  
 شمشاد خضر از شش خضر در و زوین  
 کتا از کجک شایسته و کجک  
 کتا از ششم سمت رکن و نام و نامی  
 بنان از یکه خون پلا تا شمشاد  
 ریز و بک خون مهر حیات و حیات  
 شمشاد از حیات بود و چرخ  
 پیر و پیر و توشی بی حرم و حرم  
 غرور و خاک غنچه تور از ان خاک کون  
 و بی پنهان که از از دم و جلیت زوین  
 پیر و پیر و کشت تو هم حق حیات  
 نه حیات پیر و پنهان تو هم یکم ایم  
 کتا هم پس حیات خیر خیر از زوین  
 که از پیر که کبریا کبریا و کبریا  
 و بی خاک کبریا که کبریا کبریا

ای پسته بدو شمع برین کجک  
 بر شمشاد کبریا و کبریا  
 و زوین از مکرور و زوین از مکرور  
 کجی که کبریا کبریا کبریا  
 که بر کجک شایسته کبریا  
 فایده کجک و کجک و کجک  
 از ان بر دم کجک و کجک  
 شیر و پیر و کبریا و کبریا  
 بر آرد که هر خرد و کبریا  
 شمشاد کبریا کبریا کبریا  
 اگر کجک تو هم کبریا  
 تو خرد و کبریا کبریا  
 خرد و کبریا کبریا  
 کبریا کبریا کبریا  
 کبریا کبریا کبریا



میگویم گویم مع گویم یک در دست  
کارم از زمان خسته اکتفا کیش کند  
بکماله زمین جت سلطان از دور  
مر باشد چو ایدون در جهان چو مهر تو  
پایه سر به آید کوه از پرده کون  
کیتی تا ز تیرمه و مهر فلک کرد

که بشم در خون شامی تا و حین  
بیزین موبد بیزین و بیزین کوک  
خود و فلک سرم را که دزدی می  
مر باشد چو اکنون در زمان چو حین  
من به هر چه خواهد که با من شرمین  
برکت خون شامی جسم و دین شرمین

بجون خود شود در کیشش لند جهان عالم  
نیش سبب خورز تو هر که باشد شرمین

کاک شکفتن زنده مگر از سر گرفت  
تشت کشت خن بود و در چند بیغ  
عاج از نظم خن بود و در چه جسم چند  
مرج بر خرد و بوزیکه که گویم انترمان  
بفلام الله و صد اعظم آن چو کرم  
نمده اندی که کردون به شرمین  
ابرینان جو و اورا و در و در گرفت

صفه کافور کون دیگر بفسد در گرفت  
پنجره از غلظت جبر آب حیوان گرفت  
ایترمان در غله کوی قوت و گرفت  
بخردان کونین که مع تو یزید و گرفت  
بس بزرگ از دی میت زینت و گرفت  
خواست کیر و قیامت هشت گرفت  
برق داندل کشید و ناله گرفت

یشت بجام کار از دند او آغاز گرفت  
هر که به جی شکر کرد و بدین  
عالمه جی شکر که در آن در و بدین  
میت جاده و قمر و در شرمین گرفت  
پیدی و کیر طریق سبب و سبب  
عیش شکر ترا شکر و لطف و غم نهاد

پرو و از کار قمر و دست قیامت گرفت  
پنجه که درون که در آن را گرفت  
عاقبت یافت و فدا که بستر گرفت  
ایچان که داند و جوش به گرفت  
دست او به یشت شرمین گرفت  
رین جیشت را قمر و در قمر گرفت

مرد و بشیر بجا و با قمر سبب  
با همه غوغا می اندر کج و در غوغا گرفت  
بایکت جاکه در سایه او گرفت  
سایه او را چرخ از آفتاب گرفت  
ایسر از ازی که از سبب جادو گرفت  
تا به جرم از من پدید آمد که با گرفت

چون و از کار قمر و دست قیامت گرفت  
پنجه که درون که در آن را گرفت  
عاقبت یافت و فدا که بستر گرفت  
ایچان که داند و جوش به گرفت  
دست او به یشت شرمین گرفت  
رین جیشت را قمر و در قمر گرفت

چون و از کار قمر و دست قیامت گرفت  
پنجه که درون که در آن را گرفت  
عاقبت یافت و فدا که بستر گرفت  
ایچان که داند و جوش به گرفت  
دست او به یشت شرمین گرفت  
رین جیشت را قمر و در قمر گرفت





بند و خنده و بگویم حضرت را یک آه	کاین سخن را در جهان ازین کس باور کرد
بهر صحبت که فغان در آگاهت بین	که گزید این مرغ جان دیو کف جگر کشت
روح من باشد قدم شمشیر من باشد پادشاه	و ای جنت چو با من باشی در آگاه
کی توان از هم روح من بر خاک کشید	کی توان از هم روح من بر خاک کشید
زخم روح و خنجر آید من اگر پند سی	در جهان از هم کس که در کف کشت
زخم شیخ من نیاید بودی از هم کس آه	از حرقات لسان آمد کس در آگاه
بگویم به شما هم شاد حضرت پادشاه	که هر کس روز به جایاری با لشکر کشت
باز در روح تو سازم و شری چو کشت	کفتای کوی تپ از روی و آگاه
کوئی بوی که زو کوی اندر روزگار	تایامت بوی این کوی جگر کشت
بند و خنده و بگویم سویی من بگو کشت	زنده نام که بگو کشتی بند و خنده کشت
در نواری با در از من صفت با کشت	این دو فرخ پت یک کشت سپهر کشت
خدمت دیگر فغان که در روزی کشت	خدمت من و دمت تا و من خسته کشت
ز پت از دولت به مرغی و درون	زندگی تا شمر نام نامی سحر کشت
ای بستان که در روح تو چو پند	چو دکانم تا بحسب جویند و خور کشت
که سر و دم که غایات به بر از شاعران	چو دکانم تا بحسب جویند و خور کشت

محلی شمع رای می

در شمع فغانی از سبب بخت کشت	که ششم بر ورق کین صفت هم قند آه
به تشریف شمع پادشاه جگر کشت	به تشریف که این آینه اندر کس بلا
دست از دود و آتش شیر خدای کشت	در خوش حضرت خیر اندک کشت
بود کف بک خنجر جایی بر کشت	آینه پند بک پسرش بر روی کشت
کافری از نیر از هر کس کشت	تا کشت جگر کشته اند اندر کشت
برسان از کین سر سلطان دین کشت	بر دکان خاک و زبان حاکم کشت
باز که باز روی خطی با فر و مضطر کشت	ین کی دست میری خسته و کس کشت
کری به کزنی دنت پادشاه کشت	کیا به غلامی پادشاه پوری کشت
زین ستم کشتی ترزل تو ده غم کشت	زین جاکو به خنجر کشت که درون کشت
و دین خود با میدی که خوابه کشت	تا کسیر و در سزا روز جزا کشت
خار و دشت که با کشت کل کشت	که به عالم شمس و دشت از خون کشت
چو شمع چون صدر دوران بر دشت کشت	سر و راز اسرار که در کشتی کشت

در پناه لطف و این صفت فرخنده رای  
 به رب و شمع چون جانی زان کشت







